

17

مکتبہ
میرزا یحییٰ

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه


۲

بازدید شد
۱۳۸۵

۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱۱۴۴۱-۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب ۸۷۹۳۶
کتاب	طرب الجاس	
مؤلف		
موضوع	شماره قفسه ۱۴۸۳	

خطی - فهرست شده
۱۴۱۹۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

درج
۱۲

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۱۴۴۱-ف

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: طب الجاس

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: ۸۷۹۳۷

شماره قفسه: ۱۴۱۸۲

خطی - فهرست شده

۱۴۱۹۲

کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲



شماره ثبت کتاب

۸۷۹۳۷

خطی - فهرست شده

۱۴۱۹۲



This is a page from a manuscript, likely a historical record or a collection of poems. The page features a large, central, stylized floral or geometric motif, possibly a medallion or a decorative element. The text is written in a cursive script, likely Persian or Arabic, and is arranged in several columns. There are two circular stamps or seals, one at the top center and one at the bottom left, which appear to be official or institutional marks. The overall appearance is aged and somewhat faded, with some ink bleed-through visible from the reverse side.



شماره ثبت ک

V927

فصلی، فهرست شد.

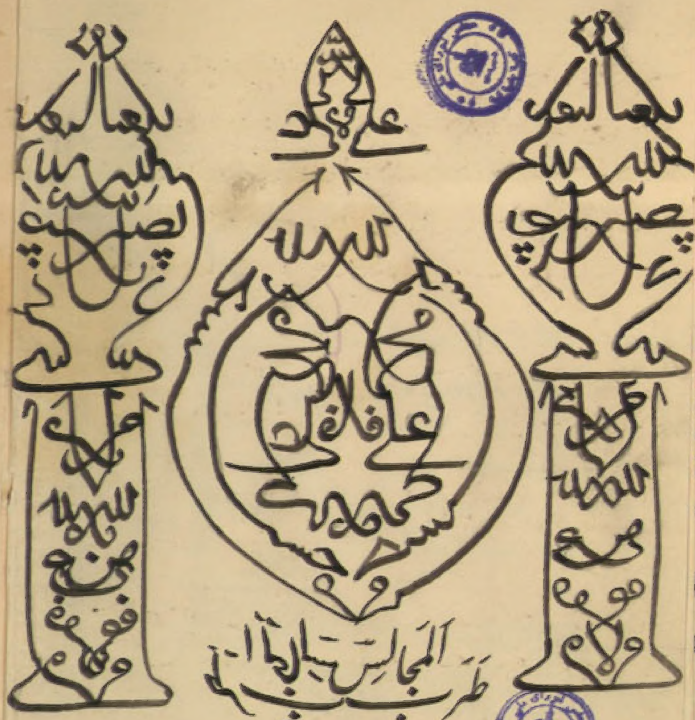
2199

ابدی و بعین غایت صمدی بکده جهان و انوار مخلوقات را بصورتی دلپذیر
 تصویر کرده و از جمله نوع انسان را به تشریف صورتی که فاضل صورت کبریا
 ساخت و از کتابخانه علیها السلام علم الانسان ما لم یعلم باضافه دانش
 و انواع بیش مکرم داشت و صلوات نامحدود بر آن صفتی محمود که طاعت
 رب و دود و عبادت و معبود موجود بی صلوات او مردود است

نظم

آن نقطه مرکز نبوت	آن مرکز نقطه فیتوت
آن حاصلی مقام محمود	دروازه کثی قلعه جود
و بیجاچه ابجد بیات	سرمایه فقر غنایت
حرفی که محیط شد بفریک	خود میهم محمد است ببنک
آن دایره جو که شد مرتب	بشناخت بیط را مکتب

و بروضی و جانشین او که در شان اوست آید آنها و سوره حلیاتی
 و حدیث انا مکذبه العلم و علی بابی یعنی علی مرتضی و برآل
 اطهار را و باد و بعد بر تحول شریفه و طبایع سلمه ارباب تبه و فراست
 و اصحاب بصارت و کیاست برهن است که بعد از تنزیل الهی و
 منشور نامه پادشاهی یعنی کلام ملک علام و احادیث انبیاء کرام
 بهیچ سخنی آراسته و پراسته تر از سخن شعراء و حکمایست که واردات
 و تخریج ایشان بهیچ نتیجه و حی الحام و کلمات فضیحه و نکات صریح ایشان
 همه مطابق آمال و موافق احوال خواص است و عوام بیست



طهر المجالست بیابا انا

بسم الله الرحمن الرحيم

شکر تو را از آفریدگار بر اجالت کبریا و غفلت اسماؤه که بقدرت بالغه احد
 از محض جود سرمدی وجود نور احدی را بهیچ نامی نرسد ان درگاه احدیت خود گردانند
 و شای مستکار هر چه در دکاریر تقدست الاؤه و تقصیرت نماؤه که بجنس حکمت

کتابخانه عمومی و موزه آستان قدس
 شماره ثبت ۵۰۷

شماره ثبت ۵
 ۷۹۳۶

خطی - فهرست شده
 ۴۹۹۳

قافیه سبجان که سخن کردند
 کفج دو عالم بخی کردند
 خاصه کلمه‌ای که در کفج است
 زیر زبان مرد سخن بخت
 بدان سبب طبیعت راغب شد که بخت خود کتابی از بعض اشعار از هر کس
 کتابی از نظم تا دوستان صادق و یاران موافق بوسیله این کتاب باشد
 شرح در شنگ رسم الفت پیدا کرده اند یکدیگر خطی وافر بند لذا در این تاریخ
 که سال هزار و سیصد و نوزده ماه آذر پایی تدبیر در موقع ما موریت از طرف
 معارف فارس سمیت مدیریت به دبستان کتبی در دو دیوار زندون شروع نمود
 و موسوم بطرب الهی ساخت و مختصری می شود اما آنکس که در شهر آشائیت
 داند که قانع مانجا نیست
 (این اشعار از هر کس است)

ای ترس شیک و مدنی ای مه پاریس
 وی بزم از نور دخت یافته لبت
 در لندن زلف تو صد گره تاسیس
 دل بسته بر ما زلف تو بخت
 پسته یک بار بکشته بیکو
 بن زو و صفا ای خ تو عشرت گلشن
 ای باعث بلوای لبین فتنه برین
 تو دشمن اسلامی غارت گرد زمین
 بغیای بریتانی بر زمین لعل
 آمل نوع شرار بر کس جادو
 آمد به پلیر غمت ای کج خفا گیش
 در خانه ویرانه دل ز پایی نقیش
 از بر که عشقت اثری یافت کم و بیش
 شد از پی آوار دل عاقبت آیدش

شماره ثبت ۵۰۷
 ۷۹۲۶

خلی - فهرست شده
 ۴۹۹۲

محکوم بحبس اید اندرین هر مو
 ای یار تو باطل کن افکار را راد
 ای حسن تو حالی کن صندوق اودار
 دست من و چین سزایین تو بهیشت
 باز که تلافی کن از ماضی و ماقا
 ای فاتح فردوس برین از فرکیو
 ای چشم تو خور زیز از خدای بکرا
 ظا هر زد و بروی تو اسرار رسا
 از دوری روی تو دلا میکن و لکا
 من حاضر ام می هست بچوان مجازا
 باور کنی غنچه از گوشه ابرو
 کردند حریفان تو لا تم
 من از رخ فتنه زده فرزین تو ماتم
 دانی که از این شش در غم نیخاتم
 ای شاه فرن توپ که من جار لکام
 تکیه ال لبیت بین که گرد برده زنده لو
 دل در ره عشق تو چو طفل کلاهی
 کوشند کزین علم شود و دیلمای
 القصه پس از این همه افکار ریای
 پستان ترا دید چه خراب ریای
 افتاد بدم از بهر خون لبو
 برخیز و بلا ساقی فرخ رخ جالاک
 اماده کن اندر برین آتش و تیراک
 در ده دوسه کیلاس از آن بطلی کیاک
 پیدا کن از شور و نو آشوری ا
 با تار و یالون نی ارگ و پیانو
 بر داشته ما از لب او عشق تو سنا
 بر کشته فراز از سخن خامه سرور
 رنجور شود هر که شد از عشق تو مجبور
 ای خاطر آرد لغم امده رنجور
 ای صد چننت عاشق تو دغاگو

در زمانه هر که دارد سیم و زرد در دست
هر که دارد بیشتر از بیشتر دارد در دست
بر در دروازه دنیا رقم زد کمال صغ
تخت و تاج و خاتم و تیغ و کمر در دست
میپرستندش بعالم هر که صاحب است
ملکت و اسباب دنیا انقدر در دست
قاضی الحاجات نبود در جهان هیچ چیز
علم صنعت صوت حسن و سیم و زرد در دست
بایدت اصحاب غیبی شد برای نیکو کار
نزد شیخ شهر ما خبر برتر دارد در دست
تا باشد در دوزخ عالم چه حاجت بر
شعر مفتون در بر صاحب نظر دارد در دست
از پند و اندیشه

چو بلبل که بشاخ گل آشیان گیرد
دل مجله کیسوی و مکان گیرد
بوخت آتش عشق چنانکه میسرم
که این سزاره بدمان آمان گیرد
در آندیا که شد مات مقتب است
عجب مدار اگر به پاسبان گیرد
جهان پر گر عشق پریش جنبید
که تیر نخوت او عشقی جوان گیرد
بگو خفیم که عشقی شهید شد اما
هزار عاشق سو زیده جای آن گیرد
کدام شاعر دیدی عشقی ناکام
که لطف توده در آغوش همچو جان گیرد
نزد که مات ایران برکش از دین
بجای اشک نمی سیل چون آن گیرد
نخواب عشقی در خواب ناز خوشدانش
که انتقام تو را صاحب الزمان گیرد
مکر عشق بجزرت بوخت برون
با طبع روانت ز نوروان گیرد

شاهان بدال
مردمان کامر عشقی

بلبل از رحمت دی خسته بود
در بهار و از خزان و از سبب بود
ز مهر حیران در وجودش کارگر
هر وصل گل گودی بال و پر
گشت لنگان لنگ و پستانرا
تا کند در روی گل مشی و نوا
از قضا قبل از درد گل یا رخ
بر شد آن چاره دل پر ز رخ
کاشی کرد از پی دلدار خویش
باغ را خالی بدید از یار خویش
بر کشید افغان بپای جو یار
شد غزلخوان بر امیر روی یار
ناله گمان چشمش بجز بر بط فاد
مات او گردید و ساکت ایستاد
دید گاهی آب بر سر میکند
لیک نه افغان و نه فریاد از او
کاهی اندر آب سر پایا چید
گفت آنهم مثل من عاشق بود
گو یا الکن بود آن ساده رو
زاکه اندر بهر و اندر وصل یار
نه چون آن عاشق صادق بود
گفت با خود من باین سخن و نوا
بایدی افغان بنمودی آشکار
گشت براو عشق بازی بط گر
مهری با الکنی باید روا
خواند او را الکن و گفت که آن
رود از بستان بر شتابند
عاشق و الکنی شمع است و دود
گشت بر او عشق بازی بط گر
مهری با الکنی باید روا
خواند او را الکن و گفت که آن
رود از بستان بر شتابند

مقام دوم جواب بلبل

رأس آیا گفت من را گوش شو
بط پر شنید این سخن گفتش شو



شماره ثبت کتاب
۷۹۲۶

کتابخانه ملی
۴۹۹۳

تو خوشی از لحن و از بهنجا ر خود
از نگر گفتن اسرار خود
تو بهمان دلبرت نشاختی
گوی سبقت اندرین ره با
دلبر عاشق بدلداد و فرار
بر زبان هرگز نیارد گوار
عشق سلطان است خاموشی
جسم عاشق کسور است و بارگاه
کشوری که مفضل غفل در است
بانچه رعیت می نیاردش به او
عشق حکم شاه نه پیغمبر است
معنی ایجاد او از دل بر است
پس بیاید با ادب دل را درین
کردن ز عشق بردش در سخن
تا که پیغمات برد او سوی دوست
آنچه بر او حکم فرماید نکوست
آنکه میداند مقام عشق یار
تیغ بازی زبان نارد بکار
دلبران دانند درو عاشقان
از چه روا کن نباشم زدن

مقام سوم رسیدن به یوسف

از قضا پروانه کردی عبور
گفت آنها بر سرش افتد شود
بال پر زد نزد آنها شد نزول
رانکه الحین و مع الحین مول
چونکه دیدند آن دوتن پروانه
عاشق حسته دل بی لانه را
عشق خود را عرضه کردند بی براد
تا بگردانند از کفست کوا
گفت پروانه که باید هر یکی
در بر معشوقش بنیم اندکی
بی ریا هر که جان بازی کند
گویی سبقت را بهما می زند

مقام چهارم گذشتن با صبح و پیدا شدن کل

دفعه کشف الحجاب اندو سحر
در بر گلزار بنمود کدر
روی گلزار حجاب عاری نمود
دین و دل از بلبل شد اربود
بلبل بجایان کشیده آن زمان
بر سر هر شاخ گل شد نود و خون
که بزیرو که بیالا می پرید
که بناخن برک گلها می درید
زان طرف بطبعی بر میفرودش
همی بنفشاند آب بر سر می بدوش
مقام پنجم رسیدن عاشق و یوسف آنها

ناگهان در آن گلستان از همان
عاشق معشوق و یکدیگر شد عیان
سمیع رخساری بر تاجی ز گل
ست از حسن جوانی و زمل
دست عاشق را گرفتند او بدست
مرد و از عشق و زخمی می پوشید
دلبر جوگستر میدندی بساط
آنچه شایسته بدی بر نشاط
سمیع جمع خواطر حلیب در باب
باده گل رنگ و زخمی فی حجاب
تا ساقیان در باده پیویدن شدند
مطربان در نغمه میروند شدند
لب لبب مردم نهادی رو کردند
عشق وی را و شدی سرکش شدند
از جهان و ارسته بودند می فری
و گوشتاد دل شان بدی در گفتگو شدند

مقام ششم آمدن بلبل و بطبعی نگاه عشق تازی پراغ و شمع و گرفتاری میوایه

شد چوستان چنگ را ناله سرا
بلبل و بطسوی او جستان را
رفته بد پروانه آنجا از نخست
ارزون اندرون کل بکشت

ایمان بیا این بزم بهشتی



خطی - فهرست شده
۴۹۹۳

یک بر شمعش نه بد راه مداب
 فتنی افتادی پایم دلبرش
 ناگهان از نواری عشق رون
 بال و از یک طرف الصاق شد
 در خلاصی خود همی زد دست و پا
 زان سپس لایه نمودی کی شمع
 معام مقیم جواب سوال شمع و پنهان
 در جواب از سورش و زاری
 تو بجان بازی بعالم شره
 تو نه در عشق من ز جان بکدری
 سر بالا کردن از پس او پیش
 گفت ای جانم شد قریان تو
 عاشق من گر بجان سوزم ز آت
 گفت میسوزی تو از یک سو خام
 عاشقی باید زین آموختن
 ز آنکه دلبر و نداب عاشقان
 یک باید زده در سوختن
 چون که که عاشق ماند در جهان
 شره و بجان سوز سار عاشق است

مانع جان باریش بودی جاب
 کامی عشق سوختن اندر سرش
 قطره اشکی به بالش شد عیان
 عاشق بجای ره در املق شد
 حاصلی جز خستگی نماند و را
 از چه بر جان بازیم گشتی مفرغ
 معام مقیم جواب سوال شمع و پنهان
 این چنین کفایت در بر شد بجمع
 لیک از عشقت نیاشد بهره
 راحت خود را بدین سان بگیری
 دیگر بجان دلبرم روی خویش
 از چهرت این گریه و طغیان تو
 گریه و زاری تو گو از چه است
 من سببدم تا بپا سوزم تمام
 نزد جانان زده زده بیعتن
 نیل خاصی دارد این عاشق
 تا زود عشق را آموختن
 شره روی دلبران ماند در جهان
 ز آنکه شره حسن غرور و امن است



خطی - فهرست شده
 ۴۹۹۳

مقام عثم شکر بلبل هشتم
 بلبل آن حالت چه از پروانه دید
 آتش عشق از روانش سر کشید
 فتنه عشق به باد اندر شدی
 برق عشق از مرکزش اندر شدی
 سیم برق عشق و تقاطیس او
 ز آن طرف بی سیم اخبار داد
 ناگهان برقش بجان کمر با
 جذب تقاطیس نسم الحیاط
 بر سر شاخ کلی ما و اکث
 یکغزال تا بر رخ گل شاد خواند
 در زمان بال اختیار از او رو
 تا که چشم خویش را بنمود باز
 جذب تقاطیس بازش بر کشید
 بین تقاطیس و برق آن لباط
 لب که بر بالا و زیر کل پرید
 دید بر او باز و بستندی نرم
 باز بلبل بر قنار از شاخ گل
 از هوا با سر بسوی گل شافت
 دیگر از آن حالت بازی فدا
 مقام نهم روح بلبل در گل
 چونکه این حالت بلبل شد عیان
 لاجرم مجمع بر او گشتی روان

بلبل

بر سر بلبل رسیدندی همه
 بغش بلبل را چنان دست کله
 خزان کن گشتند آن جلد بر آن
 روح بلبل غرق بد در بحر گل
 روح بلبل گفت این جلد بر من
 عاقل مستندی را اصل عشق آن
 راه عشق یار یک راهی پی بست
 بار کینه بدوشم بود تن
 واصل دریا یکشتم از جنون
 حیف که اینانی نیست عشق پاکش
 که بداندی مقام و حال من
 کشتی نادیده برین باز شد
 لطف گل سر مهر بدیر باز کرد
 طایر تن اصل عشق او در بال چوید
 کسکه فکر کهن عشق جوان
 اما در شعار افکار لایق این همه
 عضو محرم ماله کاسه زهر
 در فستلانی دریا با کلاه
 گفته شده



خطی - فهرست شده
 ۶۹۲

از اشعار و قصاید من کلام و حید لا اعصا فرید لا اقطار خلا المیاع
 ابو الفضایل حکیم قافی منیر از حبیب شیرازی قدس سره
 در منقبت مولای متقیان

بجز لب تو کز و گفت شیرین خیزد
 عجب ز سادگی سر و بوستان دارم
 قد تو سر و بود طره تو مشک اگر
 کند بد و زخ اگر جای چو تو علفانی
 زهر سم که قد عکس عارض تو بود
 همه خدای پرستان سفر کنیز بکین
 ولی با بری چشمت قسم که نگیرد
 بعد همچو کمانم بین که هدم از تو
 چه قرنها کرد تا قران هشره ماه
 ز رشک نازکی و نو بهار طلعت تو
 علی که کردندش مدح طفل انجمن
 ششی که خاتم قدرت کند چه در است
 بروی من چو نشیند کمان بری که
 تو آن ششی که گدایان آستین ترا
 شهاش که حوزر امان بدر که ظن

که دید لعل کز جوی آبکین خیزد
 که پیش قامت موزون از زمین خیزد
 ز رفاه بر وید ز مشک چینی خیزد
 بهشتی از سر سودا حرم عین خیزد
 قسم بجان تو یک عمر با من خیزد
 چو ترک کافرن گرتی ز چرخ خیزد
 هزار لجه نهنگم که از کین خیزد
 چو تیر ناز تو صداه و نشین خیزد
 اثر گشته که قران تو میر خیزد
 طراوت و طرب از طبع و فود خیزد
 ز آسمان زمین با یک آفر خیزد
 هزار ملک سلیمان را کین خیزد
 هزار پیشه غضنفر ز پشت خیزد
 هزار دامن کو هر آستین خیزد
 که شرمار کند جانی شریکین خیزد

ولا ايضا رحاله

آن کیت که باز آمد و در بزم نظر کرد
جان دل با از نظری زیور ز کرد
آن برق یانت که افتاد بجزین
یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد
خیزید و بگریید و بیا رید و برسید
زان فتنه که ناگاه برآید و بگریید
آن یار همت آن همت و جز اینست
صد بار چنین کرد و فزون کرد و کرد
اینست همان یار که هر روز و در صید
ناگه کی کار ز نو کار کرد کرد
که آمد و که خست و گهی رفت و گهی بخت
که ساز سفر کرد و که آهنگ سفر کرد
که صلح گهی جنگی گهی نش و گهی نش
که شد ز میان جنبه و گاه جز کرد
که خادم و که خان و که دشمن و که دوست
دست بجز زد و که سینه سپر کرد
که گفت نیم چاکر و صد شورش کرد
که خاندن گشت و گهی خاندان داد
که خون ز رخ شست و گهی خون جگر کرد
گماهی بلی یکس و گاه هی بگری کرد
ماند سگ عمو ز دو آنک فر کرد
یک روز چو بگذشت بره دختر کی دید
و از از گرفتاری خود یک خبر کرد
گرموی سزلت فرست و معشوق
که ز آتش عشقش دل خود ز بگری کرد
که شد نیم زنی ساعت تزیج
که مشت بجدان رو و نغمه بگری کرد
که گفت خدا چتم کاش مرا چتم میداد
کوید و دلم را بدف تر خطر کرد
عشق چه و کشتک چه و شتم چه و بل
و سراسر تعرض من و خون تو در کرد
خزید که این جان پد جان پد جان
هر چرخین کرد و بهن جان پد کرد

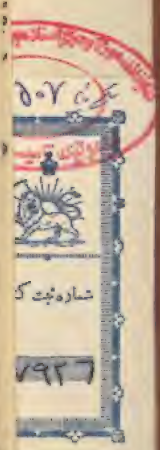
ای جان پد خلق زن و دل برکش
هر دم بیستی دست نشاید بگر کرد
این جان پد ز وطن افکند مراد
این جان پد برین که چه بر جان کرد
من یار تو باشم تو بکار من نمی میل
نزدان دل سخت مگر از روی خبر کرد
این گفت و خراشید رخ از رخ پاشد
اشکی که بیک رخ زمین را بگری کرد
کفتم چکنم نیست مرا برک عروس
خود حاضر ام ای صبح توانی خو کرد
بر تافت ز خندان مرا با سر انگشت
و اندر رخ من زلف نگاهی بگری کرد
کفتم تو عروس منی ای صبح بدین جن
کز روی تو زنگی بشت تا رخ کرد
خر گایم و ز گایم و انگا چنین شست
و یکس که ترا بار خدا اینده خبر کرد
گویند یکس تو که آباد شود فارس
ختر تو آگس که ترانام بشر کرد
کفتم بخدا هر چه کنم فکرت نیارم
کاری که توان بطلبی علم کرد
گفتا چنین است بیکر تو توانی
نزدان نه مگر شخص ترا مل کرد

گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود

وین گفته حق در دل من یکبار کرد

این اشعار از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة است

ایجن بن که حسن پوشیده ماه را
و اندام زلف و دانه خال سیاه را
من سرور اقبال نشدم مگر که بخت
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آید
عاشق هزار عدد بگوید کناه را
یوسف شنیده ام که بجای ابرو
این یوسفی است بر رخ آورده را



خطی، فهرست شده
۴۹۹۴

بادوستان خویش که میکند چاکه
 در هر قدم که میزند آن سرور استین
 ای نوردیده پای که بر خاک میخیزد
 من صبر پیش از این توانم ز روی
 سعدی حدیث مستی و فریاد عاکی
 دیگر مکن که عیب بود خاتمه را

وله ایضا

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
 علم از دوش بند در عملی فرماید
 باون ارباب رجایند و تسلیم شود
 راه دانا در و مدب عاقل و گراست
 شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر باشی
 سر تشنه نداری طلب آریار مکن
 پای در سلسله پاید که همان لذت عشق
 مرد باید که نظر بر طمع و جور کند
 تا تو در بند هوای در حق نمشاید
 سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
 سعدی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی
 نیک بگردی عیسی عمیدار مهربان
 رأی بایست خواهی جنگی خواهی پاشی
 آن بگردی که بگردی نیکان

دوستان دشمن گرفتاری هرگز نتواند
 خاظم نگذاشت یکساعت که بگریزم
 آنکه خاظم بعد حمدی گواهی میدهد
 تا تو برکتی نیاید هیچ خاتم در نظر
 هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنبان
 هر دم از نشخ زبانم میوه تر میرسد

سعدی

هرگز آن دل نه میرود که تو جانش بپوشی
 غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
 هرگز شاد و خزان بر یک پریشان نمند
 همه عالم نگران آن نظر بخت بلند
 شکل چیده آبی که یکی چون بازو
 که توان بود که دور فلک از سر گیرند
 سعدی

وله ایضا

هرگز بود و سر و بالا که تو دار
 که شمع نباشد شب سوختگان
 حوران بهشتی که دل خلق ستانند
 بسیار بود سروران گل و خندان
 پیداست که سرخچ ما را چه بود روز
 باکل نصیب و رخ زیبا که تو دار
 روشن کند این غره غم که تو دار
 هرگز نستانند دل ماکه تو دار
 لیکن نه بدین صورت بالا که تو دار
 با ساعد و بازوی توانا که تو دار



خطی - فهرست شده
 ۶۹۹۳

دلدار بود و دین و دل طاقت قرار
چون او بر رفت رفت بیکبار هم چار
کویند صبر کن که بسیار نگر تو
آز و صبر رفت که رفت از برم نگر
جانی که یار نیست دلم را قرار نیست
من آرموده ام دل خود را قرار بار
عاقل با اختیار نخواهد بلاک خیرش
میش از بلاک من کف رفت اختیار
تایا رست از پی کاری نیست دم
دلداره را چه کار به از عشق روی بار
شوریدگی مکنوست بود ای لاف دوست
دیو ای خوش است بامی چشم بار
آخر نمود بخت مرا زلف یار من
چون خویش سر کنون پریشان بچار
غم صد سه از مرتبه کرد جهان گشت
خرمن نیافت بهر می از خلق روزگار

وله ایضاً

دست و پنجه دسره و ناز من بهر میرد
با چنین مستی که کن تا چه زیبا میرد
گاه می افتد زمستی گاه میخیزد جا
تا و گر زین رفتش یارب چه بایر
که بکمر میزدند که تو وضع میکند
گاه شرم آلوده گاهی بی محایر
او بهجا میرود و در شک خاک راه او
درد و چشم ما ز اشک شود و بایر
هم لب جا خوش دارد و هم جمال و لب
یوسف است این میخامد یا میخامد
من هم از دنبال و افغان خیران مردم
هر کجا حورشید باشد سایه آنجا میرد
چون دوزلف خود اگر صده فشانیدن
همگیو از فغانش میروم تا میرد
بیکه میخوشد یا است از عضو دیگر
در سرا با می جویش زبیر و بالا میرد
زلفش آشفته ز تن رخ شکفته از لب
بارخ و زلفی چنین تنها بهر میرد

هر نو بتم که در نظر می ماه بگذری
بارد و دم ز بار خنک نگو نری
انصاف میدهم که لطیفان لبر
بسیار دیده ام نه باین لطف و لبر
زنا بود آنچه میسر و شتم
الا که پیش تو بستم بجا کری
از شرم چون تو آدمی در میان خلق
انصاف میدهم که بخان میشد
شیر اختیار ترا سر محفادیم
دام که کرتیم بکشی جان به پرو
شیر اختیار ترا سر محفادیم
جز صورت در آینه کس را نمیرسد
داغ که کرتیم بکشی جان به پرو
ای مدعی که آنچه مرشد ترا شد
باطلت بدیع تو کردن براری
صید افتاد و پای مسافر بکل باند
بر حال من بخشی رحمت یار
هر چه اقدت که بر گرفتاده بیک

وله ایضاً

نه تو کفی که بجا آرم و کفتم که نیاری
عبد بند و فاداری و بند بند یار
دخم شمشیر جل به زرش فراق
کشتن او لقا از آن کم بجا رحمت یار
من آسوده ندانم که دل خسته باشد
من گرفتار کنم تو چه دانی که بدار
کس چنین روی ندارد تو مگر خور
وز کس این بوی نیاید مگر آهویار
آرزو میکندم با تو بشی بودن روی
یا بشی روزی چنین و روزی شب
هم اگر غر بود امن کامی بکف آدم
که کل از خار بهی را به صبح شب

وله ایضاً

مرا تو جان غریزی دیا و محترمی
بهر حکم کنی برو خود من بچی
غمت بیا و گر لذت بیا و در بیا
که راحت دل و آرام جان و بچی



خطی - فهرست شده
۶۹۹۳

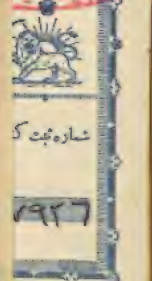
برازندی نخی کهن که سسل بود
چای مثل تو بردن که سابق کوی
ندام از سر و پایت کدام خیر
چو جای فرق که زیاده فرق آید
هر آنکست که زمین بوسه آسمان کوی
که پای قدر تو دارد که خاک این قبی
چنین جمال شاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا که در خویش بدی
تو مشکبوی چشم را که باید دید
که همچو آبوی مشکین زادی بری

قافیه نیرازی

ماه رمضان آمد ای ترک سبزه
برخیز و مرا بسجود سجاده بسپار
و اسباب طرب را بباران طرب بریز
ز آن پیش که ناکاه غیبی رسد
و آن مصحف فرسوده که پائیزه زلف
بردی شب عید و نیاوردی دیگر
باز آرویده تا که بخوانم دور سوز
غفران پدر خواهم آرزویش
می خوردن این ماه رویت که اینها
فرمان خدا دارد و در بیخ میخیز
در روز حرام است با جماع و لیکن
بیش از دور ساز نتوان جزو که هیچ
یا خورد یا نکور باید که رستی
تا خلق نکویند که می خورد و فلا
من بدیم اینست ولی و چه بیم
ناچار من مصحف و سجاده تسبیح
و آن خوب دعائی که ابو حمزه بخواند
ای دوست حدیثی عجب بازنمایم

وی واعظی آمد در مسجد جامع
چون برف همه جا به سفید از آسار
تسلیک زردی بکف از تربت خاک
مهری بعل صدر و مشق و فن فروتر
و آستین خرقه نهاده ز چپ و راست
ز آنکونه که خرطوم بند سیل تا دور
سخت الحکی از بر دستار فکند
چون حب افق از بر گردون بدور
داغی بچمن بر زده از شاخ سحاح
کان جای سجده است بیدست بر سر
چشیش لبوی چپ چشیش بوی راست
تا خود که سلامش کند از منعم مضطر
(و ز آب بیهی زدن و مضطرب)
ز آنسان که خراب بر سن مردن باز
آهسته خرامیدی و موزون نو تر
در محضر عام آمد و سجده و وضو کرد
ز آنسان که بود قاعده در نه بجز
و ز آب بیهی زدن و مضطرب او
کرمی بدسم شرح در آید دفتر
باری بشناسان شد و در صف نخستین
منبشت و قرآن خواند و بجا آمد
فارغ نشد خلق ز تسلیم و تشنه
بر حجت چو بوزینه و نبشت بینه
و آنکه برود کردن و ریش و لب بیهی
بس عوده بسپارد و چنین کرد و سخن
کایقوم سر خار بیا بان که کست تر
و آن گرد گردا که سر و دست بختان
بر جیب شقایق که هند که یاقوت
و آن کردم و ماران که چنین اند و چاه
و آن گزده آتش که زنده بر سر عای
و آن بجزه بکیر آید و نکند

کتابخانه
۵۰۲



شماره ثبت کتاب
۱۹۲۶
خطی - فهرست شده
۶۹۹۲

زان موعظ مردم همه از بهول میآید
تا آنی تا چندی کنی هر روز در آید

شیخ مصلح الدین سعد

من چرا دل به دادم که تو لم می کنی
دل و جانم به مشغول کنه از چوین آ
دیگران چون بودند از نظر ز دل به
تو بهمانی و من خسته به چاره که ا
بنده وارت لبلا ام آیم و خدمت کنم
مرداضی است که در پای افتد و بگو
ست بخویش از خضر طوطی و بهول

وله ایضاً

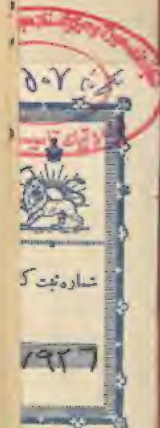
بشت و شاد به شمع شرب شیرینی
بشرط آنکه منت بنده دارد خدمت
چه صبرم از تو میسر نشود چه کنم
بجگر آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست
زنگ و بوی بهارای فخر قانع شو
تفاوتی کند گزینش کنی ابرو
میان ما و شما عشق در ازل بوده است
زینک بختی سعادت پای بندت

قافیه علی الرحمة

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار
گفتم که باریافت هزاران بگلستان
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چوین
گفتم چه سر و کی کنایه قدم بختی
گفتم حصار کی گنفت دست کرد ماه
گفتم مگر بعد تو زلف تو عاشق است
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند
گفتم که اختیار کنم جز تو و دست
گفتم از آن ترس که آهنگی کنی
گفتم غزال چشم تو هست از چوین
گفتم با بیوان دو چشم تو عاشق منم
گفتم رسید بان لبسم ز انتظار تو
گفتم بخش کام و دلم از کنار تو
گفتم مگر ندانی مداح خواجه ام

وله ایضاً

در شهری اسال بهر سو که رهم کام
هر شام که شدت در آغوشش تاب
من یار ندارم بچشم جز که خودم غم



خطی و فهرست شده
۴۹۹۳

واند خودان که من از رشک بچشم
 آینه و برآرد ز دل آبی گویند
 آن ترک خطا که نامی نکند یاد
 و دیند کی مردک قلاش بوسید
 وین نیز خجیر که فلاشوخ ز باد
 پاشیده شد از لغش در هر طرفی شک
 رخسان و درخش همچو پراز زهری کچ
 مجلس هم چون اسن اطفال بخورد
 او خفت حرفان بکبارش لغو دند
 چون من شوم این بخارا بجز و ششم
 نه قوت نه دوری که بریزم بر اخون
 آدرخ که شدم پیر بنجام جوانی

شخصه صلیح الیه سعدی

سنت پیا بیکره دل ما برداشتی
 نوع تقصیری تو اندوای سلطان
 کفته بودی با تو رخساریم کشید جام
 خواطر از هر کسان برداشتم از هر تو
 دوست بردارد بجز می یا خطای دل ز دست
 عمر با تو زید و اسن داشت سعدی چای صبر
 آفرای بدعهد نکین دل چا برداشتی
 تابیکره سایه لطف از که برداشتی
 جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
 چون ترا کشتم تو خاطر ز ما برداشتی
 تو خطا کردی که بجزیم و خطا برداشتی
 سر ندیدم که اگر میان دفا برداشتی

ایضا سعدی شیرازی علیه الرحمه

خرم صباح آنکه تو دوری نظر کنی
 آزاد بندگی که بود در رکاب تو
 ای آفتاب روشن ای سایه جفا
 من با تو دوستی و وفا کم بینم
 معده در من برست که در پلک منم
 وانی که رویم از همه عالم بردی
 عمرت تابید تو شب روزی یکم
 کفتی که دیر در دوجالت نظر کنم

ایضا

خبر از عشق ندار که ندار و یار
 جان بیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
 بعلم الله که من از دست غمت جانم
 غم عشق آمد و عنهای دگر پاک برد
 می حرامست ولیکن تو بدین گرسنت
 میروی خرم و خندان که می کنی
 خبرت نیست که قومی زلفت بخیرند
 سرو آزاد ببالای تو میماند راست
 شنیدم که سر غریبه دارد چشمت
 دل نخواست که صیدش بخند و لعل
 تا دگر برنگم دیده بجز دیدار
 تو به از من برآز من کنی بسیار
 سوزنی باید که پای برآورد حار
 نگذاری که ز پشت بروی شیار
 که ننگ میکند از هر طرفت شخوار
 حال افتاده ندان که نیفتد بار
 لیکنش با تو غیر نشود رفتار
 مست خوابش نبرد تا ننگد آزار



شماره ثبت کتاب

۱۹۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

۶۹۹۳

مجنبت انانی سیرانی

ای رخساره نو ز من ای سبب تیر کام
کاه خسان چه سحر می ای رخساره نو
هرگز نبوده آب تو از مسهل خسان
ده ماه شد که خوی گرفتگی نبای نوش
هر شام داده کاه و جوت را با نعل
ای بکد آب و ادم سیمار کردست
آبت کوی ز چاه کشیدم گوی ز جوی
هرگز بتا زیاده نه بشو دست برین
گاست بکاه و ادم و آب علف نیت
یکیک اگر حقوق زنده اگر بارگوست
مازی ترا و اسب من آرمیتی
چون شد حجت غربی کت ز پیش بود
خیزای سیاه روی ترا ز رخسار دستم
ایا حقوق من بقیه تو از بدل کنی
اسبا ز مان یاری و سنگام با دست
از سم ره نو ز جیبستان بی زمین
اسبا گرم ز پارس سانی ملک بوی
تو زیر نام آلی چون زیار بر کوه

تا چند بند آخری آخر برون چشمم
بار خزان چه میبری ای است تیر کام
هرگز نبوده کاه تو از آخته شام
و اندر طویل خودی خفتی علی ادم
هر روز شسته یال و دست را با حرم
نه زمین ز دم بر پشت و نه بیت لجام
کاست کوی بخت اگر قسم کوی بودم
و چرخ سیر جدار نیکنه دست بدم
غافل بودم از تو دمی بر صبح شام
حالی فرد چکد عرق شربت ارم
یکره چو تا زیان بحیث برار نام
ز اصطل سیر بر آرزو شیر از نام
از سم بیای مردم دیده خضام
ترسم که روزگار کند از تو انتقام
لحی برون خرام مکن رنج حرم
و ز فضل خاره کوب لبستان بی خام
ز زمین کنم رکابت و سیم کنم تمام
من بر تو خود نشینم چون بر تمام

شیخ سعدی علیه السلام

چو کسی دراید از پایا تو دستگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن بحشر
هر چه عیب خلق دیدن نه مرادت در
ره طالبان معنی کرم است و لطف و احسان
یکه خرمی و نازان کرد از تو بردم
چه در تنهایی بی نشانه آدمی را
بکدام رو سپیدی طبع بهشت دار
بد خدا می فی طلب ای صغیف بهشت
تو مسافر می دنیا سرب و کار و دانه

کرت آدمی بهشت دلش نگاه دار
مگر از دیار دنیا که سرود راه دار
کفخی بختی کن که همه گناه دار
تو چه از نشان مردان بخزان بکلاه دار
اگر شرف بهمن است که مال چاه دار
تو بصیحه و اراغیت بجهنم گیاه دار
تو که در حرط خندین و رقی ساه دار
که نماد این تقرب که بیاد شاه دار
نه معرفت بهشتی که با این نپاه دار

وله ایضا

چه باز در دولت آمد که مهر بکندی
ز حد گذشت جدائی میان ما آید
بود که پیش تو میرم اگر محال بود
دری بروی من ای یار مهر با این
مرا اگر همه آفاق خوبو باشند
نزار بار بگشتم که دیده نکشایم
مگر در آینه بینی و کزنده در آفاق
مرا چه بدگی از دست سحر بر خیزد

چه شد که یار غیز از نظر بنفکند
هنوز وقت نیامد که باز پیوند
و گزیده بر سر کویت با رزو مند
که بچکس کشاید اگر تو در بند
بهرج روی نیابند از تو خیزد
بردی خوب و لیکن تو چشم می بند
بهرج روی نه پندارت که مانند
مگر امید بخشایش خداوند



خطی - فهرست شده
۴۹۹۳

شیخ فیصل الدین

آن سرو نازین که چو خوش می رود براه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
کی سرودیده که کمر بست بر میان
یا ماه چاره که بر بخت کلاه
گل با وجود او چو کیا بیست زیر گل
میش روی او چو ساره است پیشگاه
سلطان صفت می رود و صد هزار دل
با او چنان که از پی سلطان پناه
گویند از او حد کن راه کرز گبر
گویم کجا روم که ندارم کرزگاه
اول نظر که چاه ز خندان بدیش
گوئی در افتاد دل از دست برگاه
دل خود دریغ نیست که از دست رفت
جان عزیز بکف دست کو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاک نمی
آخیزد بر دو دیده من یک خاک راه
حیف است از آن کن که تو ذری بی
وان سینه سفید که دارد دل سیاه
پس چراگان در آتش عشق جوشند
آه از تو سنگدل که چنانچه آه

وله الصفا

در کوی تو معرّفم و از روی تو محروم
کرک من آلوده و یوسف ندیده
ما هیچ ندیدیم و هر چه بگفته
افسانه مجنون و بلبل نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
از خواب نباشد کمر انکشت گزیده
پس در طلبت کوشش بنایده کردیم
چون طفل روان از پی گنجشک پریده
رفتن بچ مانند بخرامیدن طاوس
دیدن بیک کردن آبوی نمیده
گر پاشی پدر منم از مرکز سبزه
ره بدست تو پیرامن من جلعه کشیده
با دست بلورین تو پنجه توان کرد
رفتم دعا کرده و دشنام شنیده

قافیه شیرازی حمله علیه

بگاه بام چو بر شد غریب کوس از بام
شدم بجا بام حاتم با شتاب تمام
پس از ورود بجام عسره دیدم
وسیع تر زیامان بخند و دای شام
بعود با آنکه حاتم نه با بانه
هتی زامن و سلامت لبالب دوم
ز هر طرف تراکم در دو سولم و بولم
ز هر طرف تراکم در دو سولم و بولم
فصای تیرا ش از بیک پر نشیب فراز
محال بود در بولی عصا نهادن کام
خزین چون ده مازندران پر از گل لاله
جماعتی چو خراطین در و کز دیده مقام
ز کنداب که باج آبراز می طلبیده
تمام نیست غسل جماع کرده بدل
جان عزیز بکف دست کو بخواه
تمام نیست غسل جماع کرده بدل
لجج او که بدی بر زیر و شیر پلنگ
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش
بنوره خانه اش اندر جماعتی هم نشسته
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش
قصیب در کف و از غایت برودن
ز بیک برده و بیک کسان در انکشت
ساده ز لیک بی بد قواره تیغ بدست
ز بیک برده و بیک کسان در انکشت
بطر ز صفتی مسطر کشیده تن لاغر
بدستش اندر طاسی شکل کون و درو
جبین چو دریه خنجر برین چو شلم سنگ
بدستش اندر طاسی شکل کون و درو
ز غلبه شش رسته مویهای سپید
چو بردوات مرکب ترش ا قلام



خطی - فهرست شده
۴۹۳

چو پند که بسو را رخ است مرده بنهند
 ز فوط نرم قنیش عیان بچش زلو
 بر کجا که بر چسبیده دهری دیسے
 سرش چو خواجه مسقم فراز پالش نرم
 دو حایه از مرض فتن چون دود بجان
 ساهه بودم و حیران که ناکه از غرق
 پرند نی بر بست بر میان کشته
 ز پشت فوط شده آشکارش سرین
 بدیدم آنچه بی سال غرضشندم
 نرینه شد ز من زنده رود آینه لال
 چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر
 مهر قیاح زکی بحین گشت بدل
 فرشت گشت مگر یکیک که حور است
 بی چه مایه امور شیند در عالم
 مکر نه جس و پیداست نظره در آینه
 یکی شود صنی جانفرای در پایان
 مکر نه قنطاطان با من گشت بدل
 مکر نه آدم خاکی چو در وجود آمد
 مکر نه دوست چو بنده عمل شود ظل

مکر نه وجود است بزم عالم را
 مکر نه از پس صحت بحسب شخص ریاض
 مکر نه بینی کاندز جبهان کون قناد
 مکر نه گشت مهر کسم جا بلیت هی
 سحر گشت پدیدار روز گرد و شب
 خلاص کرد چنگال طغمت اعدام
 بدل شود بشارت سلامتی اقام
 همی براحت وقتی بدل شود آرام
 ز کرد کار چو مبعوث شد رسول نام
 شفق چو گشت بنود اوجس گردشام

شرح مصلح الدین عینی

چه خوش بود و دلارامت در کردن
 بروز کار غریزان بروز کار عین
 اگر نزار جفا سر وفا مبی بکشد
 چه شکر گویت ای باد شکری صیال
 قراق روی تو آنروز نفس کشتن بود
 کیسک میت ایام وصل شناسد
 اگر سری بر دینکانه در پائی
 تا زیاده گرفت که بدلی بزنی
 کمال شوق ندارد عاشقان
 بهم نشستن و حلایمی آشی خوردن
 دروغ باشد بید وستان بیدرون
 چو خود یاید عذرش باید آوزدن
 که بوستان امیدم بخواست برون
 نظر بردی تو امر و روح بر درون
 ببایدش دور روزی غارت کردی
 بخورده ز بررگان نشاید آزدن
 کجا تو اندر فتن کند در کردن
 که احتمال ندارد بر آتش آزدن

وله ایضا

یک امشب که در آغوش شاه و شکرم
 چو التماس بر آید ملاک باکی میت
 بر بندد یک نفس ای آسمان در چرخ
 کرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
 کجا ست تیر ملاک بیا که من بپریم
 بر آفتاب که شب خوش است بپریم



خطی - فهرست شده
 ۴۹۹۳

ندام این شب قدر است یا ساره رو
تو بهیچانکه شکر در کنار و چون عود
خوشا هوای گلستان خواب تابان
بدین دودیده که امشب ترا می بینم
روان تشنه بر آساید از گنا ذرات
چو می ندیدمت از مشوق بجز بودم

سعدی علیه الرحمه

من همان روز که این خال بدیدم کفتم
هرگز آشفته رونی نشدم با من
بهر شک نیست که این اقد با طاق افتد
زنگ روی غم دل با جگر بسکاید
پیش از آنکه که بدیوایکی اینجا کار
هر که این روی ببیند بدبخت گزند
آتش بر سرم از دود جلدی می رفت
عجب آنست که باز حجت چندی خا

میرزا حسن

بعد قربان قربان کنند خلق جهان
خدائی تو ام آخر جدائی تو چیست
بیار چهره مناجیسه تا بخانه دهم

ز سرخ باده چنان آتش برافروزم
همین در آینه می تو بهیچ روح با پیکر
گهی ز روی تو پر صیقل کفم با لیلین
گهی ز رخسار تو چشم ورق ورق سوز
گهی بطرفه مغفول تو کنم بازی
کره کرده ز سر زلف تو کشایم بند
مراسم سله چندای می مشکلی
سختی چه گوئی چون از دانت یکتا
دبان نداری بر جود چنانی وقت
اگر میانت باید چه لازم است برین
کسی با عقب بسته است تل سخن
ترا که گفت که از گنج شاه دزدی هم
و یا که گفت ترا با بجای کرد سیرین
میانت تا که گمانت و آنرین مهتاب
مگر سیرین تو داری میان خلق مرد
مگر سرس تو در نور قرص خورشید است
ز مشوق کرد سیرینت بر آنرم که زری
ز شعر مشکین تو رنگ را کنی کایند
بس است طیبت شوخی بی جلالت شعر

ک خانه رنگ بر دهرهای تابان

تو در آوایم منی سچو دلو با انسان
گهی ز روی تو پرسترن کنم دمان
گهی ز زلف تو بویم طبع طبع کمان
کمی ز زکس کجول تو شوم حیران
نفس نفس لب لعل تو سپارد جان
مگر هم از تو شود مشکلات من آن
مگر چه بدی چون از میانت یکتا
میان نداری بر جود چنانی جهان
و اگر سیریت شاید چه جهت میان
کسی بوی سبک بسته است کوه گران
بجای ساعد ساری در سیرین جهان
بجای لشته الوند دزدی از جهان
ز ما مهتاب بکا به چهاره از گمان
که ترسم آنکه بغیر رود چو گنج روان
که تا من نمیم اشکم شود ز چشم روان
روم بمهر بدیدار کشند هر مان
ز شعر سیرین من شد را کنم از آن
بیا بیا معاش او فیم و قوت دکان



خطی و فهرست شده
۴۹۳

مگر تیغ بکشد که جهان بهر منم
اول کسی که لاف محبت زبندم
گویند پای دارا که سر دروغ نیست
کو سر قبول کن که پایت در افکندم
امکان دیده بستنم از روی دوست
اولی ترا که کوشش نصیحت با کنم
آورده اند صحت خوابان که آتش است
بر من بیخو که بوزند خرم
من مرغ زیرک که چنان خوش افتاد
در قید او که یار نباید نشستم
در دیت بودم که گرازیس آب چشم
بر دارم آستین بردم تا بدانستم
کر پرس بر من بدگرم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه نیلوت یا تنم
شرط است احتمال جفا پای دشمنان
چون دل نید به دل از دست برکنم

وله ایضا

غم زمانه حوزم یا فراق یار کشم
بطاعتی که ندارم که ارم یار کشم
نه کوتی که تو اتم کناره جستن از او
نه قدریکه بشویش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عطل برم
نه پای عطل که در دامن قرار کشم
ز دوستانی بخاکیرشته مریدی
جفای دوست زخم کندم در دوا کشم
چو میتوان بصوری کشید بار عدو
چرا بصورت نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ام از دست یار با بھر
ضرورت که در در صحنه کشم
کلی چوری تو که در چمن پدید آید
کینه بده سعیدش پیشم خا کشم

وله ایضا

از تو در صفت خویش نمی پردازم
بجو پرده که میوزم و در پروازم
کر تو خواهی که بجوئی دلم امروزی
ورنه بسیار بجوئی دنیای بازم

نه چنان مستغرقم که نظری بر شوم
نه چنان تشنه که چون بنشد آرم
بجو چکم بر سلیم و ارادت در پیش
تو بھر پرده که خواهی بزن و بنوازم
کر با تش بریم صدره و بیرون آری
ز نه نام که جهان باشم اگر بکند زرم
کر تو آن جو رپندی که بشکم زنی
از من این جو رناید که خلاف آرم
خدمتی لایق از دست نیاید چکنم
سر نه چریت که در پای غریزان بازم
من خراباتی و دیوانه ام و عاشق ویت
بیشتر زین چه حکایت بکند غا زرم
ماجرای دل یوانه بکنم بطیب
که هر شب در چشم بت بکرت بازم

سعدی علیه الرحمه

آمدی ده که چشماق و پریشان بودم
تا برقی ز برم صورت چنان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو چنان بودم
بیتو بردا من کلزار تخفتم یک شب
که نه در بادیه خاموشان بودم
زنده میکردم را در بدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشته چنان بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گو یا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر کینقم بوی تو آردم صبح
همه شب منتظر مرغ سخن خوان بودم

وله ایضا

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو آید
قصای عهد ماضی را بشی می برافشام
چنانست دوست میلدم که در روز محمی افتد
تو صبر از من توانی کرد من صبر از تو تو آیدم
دلم صبار میکوی که چشم از فتنه برهم نه
دگر ره دیده می نقد بران لایق فتنم
ترا در بوستان باید که پیش سر بسنجی
و کر نه باغبان کوی که دیگر سر و نشانم



شماره ثبت کتاب

۱۹۳۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۶۹۹۳

رفیقانم سفر کرده بریادی باقصائی
بدیائی در افتادم که پایانش بی بنیم
فراق سخت می آید ولیکن صبر می باید
میرسم دوش چون بودی بباریکی تنهایی
شبان آستینم که مکرارم بخوان پانده
دمی بادوست در خلوت باز صدالک
من آن مرغ نغمه دارم که در خاکم رود و در دست

وله ایضا

بیدل کمان بر که نصیحت کند قبول
تا عقل داشتم که رفیق طریق عشق
آخر نه دل بدل روا انصاف من بده
یکدم میزود که تو در خاطری ولیک
روزی سرت بوسم و در پایت اوفتم
گفتگ من که صحبت شایسته است
مارا بخون تو در همه عالم عزیز نیست
ای پیک نامبر که خبر میری بدوست

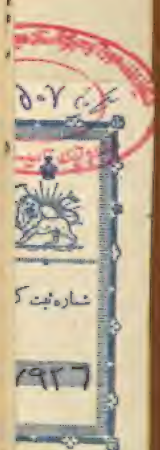
رباعی

هر که میسوزد کند تدبیر
چرخ میسوزد که بنشانی
غالبش بر دلف نیاید تیر
بر نیاید بخیز پریشانی

میرزا حیدر علی قاجار

هر آنکه سرت بدو دوستی کند دل او
دست این نه عنایت که بافت عیان
دست این نه معاذ الله قیمت بزرگ
دست این نه علی الله مصیبت است عظیم
من چنین دل دیوانه معاذ الله
بهر عهد چنین دل میا فریده حد
همی نمایند که او را دلم نگردد بحد
هر کجا لب لعلی در گرفت و قرار
گهی بوی عطی گفت وصف سینه
که اولیت چنین کوبیا بمن نبیا
ولی ندیده ام از هر چه در جهان بیا
دل منت که از بیک صابر است و جمل
ولی ندیده ام از صبح تا بشام و دان
دل من است که کوئی درم خریده است
دل منت که از بیک صابر است و جمل
دل منت که در شهر هر کجا قرینیت
دل منت که همچون شتر بر نفس آید
دل منت که بعد از هزار سال دیگر

خلاف من که برون نشینی کند دل من
دست این نه بلا نیست کم بکاست بک
چو روز کار بصدور پنج و هفت آلتین
کلید انده و باب بلا و قال فتن
تغویسیرت شیطان و خمی بر من
بهر قوت چنین دل سپهر و دیده من
بوی بنوده که او را دلم نگشته بر من
هر کجا سوزنی در گرفت و وطن
کهی بیا در خی گفت مدح نردون
ولی که دیدنش نیست بایدش بدین
بجز شایسته سنگین دلان عهد شکن
هنوز در عجبم که دل است یا آهن
چو سایه زنی خورشید چهره کان چنین
هر آنچه در همه آفاق کلفت است و من
هنوز در عجبم که دل است یا آهن
چو باله حلقه زمان آیدش به بر من
هر کجا که رود از حدیث عشق سخن
بوی عشق بیتان سر بر آرد زلف من



شماره ثبت ۵۰۲

۱۹۲۶

خطی - فهرست شده
۶۹۹۳

دل نیست که از خار خار عشق تیان
دل نیست که نشامش ز زلف تیان
دل نیست که مانند غنچه رنگ دست
ندانم چکم یا چنین دل که مر است
مرامش دوری باید اندین محسنی
چه سخت کار اگر مشورت شود آسان
نخست پرسم از دوستان که دلتارا
براه عشق و هوس یح میگذارد پاک
ز زلف لاله رخان یح میجوید سیل
اگر دل همه ماند بدین لی که مر است
عجب عجب دل میکنی خود نیانام
عزیز دارمش انسان که دیگرانند
هر کجا که رود او شتابش ز قفا
هر کجا که خواهد متابعت گمش
گر قسم آنکه بلائیت عشق روی تیان
دل تمام جهان چنان رخ نکو خواهد
و کردل در کار از طبیعتی است دگر
چه مایه بند که از بند سودمند است
دل نشیند نصیحت زمر چه بهتر ازین

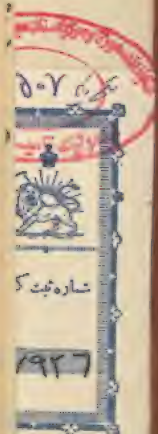
چو مرغ در قفس افتاده میطپد بدن
ز بسکه در رخ او است چو دانه شکن
ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
که هم مقرب مرگت و هم معذب تن
برای مصیبتی را ز دوستان کنین
چو سرت را یا که مصلحت شود مستحق
چه حالت و چه حلیت چه نظر ز قفس
بخط مهربان یح مینهد کردن
روزی سرفردان یح میخند سوس
که دیدن رخ خوابان بود بدن
بجرم آنکه کبوی تیان گشت مسکن
که منع عادت فطری بود خلافت
اگر باحت معین که بملک دکن
اگر بخله خوارزم اگر بصفه یمن
بلا چو عام بود دلکش است و سخن
دل نیست که مایل شده بود چنین
پی نصیحت دل بر کمر زخم دامن
که پذیرد قفس روح است و نیز قافین
که احتیاج نیست به قید و بند شکن

و گر نصیحت نشیند و خبر گه آرد
کشان کسان بر مشتابند شاه زین
شیخ منصف الدین سعدی کرازی
علیه الرحمه

کس ندید است بشیرینی لطف و نازش
کس ندید که نخواهد که ببیند بارش
مرغ عاشق طرب بگیر بود آوازش
ایکینه نتواند که پوشد رازش
همچنان طبع فرس کند پروازش
بجنی باز نیاید چشم از بارش
مده خدمت بکند و در بکند اغواش
آخر اکنون که کشتی بکند از نازش
غرق دریای عمت را وقتی میشنماید

شیخ منصف الدین سعدی
وله ایضا

را میکند ایام در کنار منش
سن آن کند بکرم که صفا خلق
دلک دست نیارم زدن جان فروز
غلام قامت آن لعلتم که بر قداو
ز رنگ بوی ادای سرفرد سیم اندام
یکی بکلم نظر پای در کستان نه
خوشا تفرج نوز و ز خاصه در شیرا
که داد خود بستانم بپور آتش
بدان می کند در کشم بخوشش
که مبلغی دل خلق است زیر هر کش
بریده اند لطافت چو جامه بر کش
برقت رونق نرین باغ و نرینش
که پای مال کنی از خوان و یا منش
که بکند دل مرد مسافرا ز وطنش



عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
عجب ملا که از غیرت تو وقت بخت
صبا بشهر در آورد بوی پیرش
بخندد ابرو بکشد بکوفه بر چشش

سعدی

ای روی یک چنانستی بجای خویش
دشمن بدشمن آن نه پسند که بخرد
از دست دیگری چه شکایت کند کسی
دزد از جیبی شیخ چه فریاد میکند
خونت برای قالی سلطان بختند
که هر دو دیده هیچ نبیند با اتفاق
چاه است و راه و دیده بنیاد و آفتاب
چندین چراغ دارد و بر سر هر مرد
بادیکران بکوی که خالم بچفتاد

سعدی علیه الرحمه

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
که بر وجود عاشق صادق بخت تیغ
یار از برای نفس گرفتن طریقی نیست
یاران شنیده ام که بیایان گرفته اند
من ره غیرم مگر آنجا که کوی دوست
گفتی بهوی باغ در ایام گل خوش

ترک رضای خویش کند در رضای یار
بینه خطای خویش و نه بینه خطای یار
بالنفس خویش بکشیم از برای یار
بطاقت از ملاست نفس جفای یار
من سرنمی بستم مگر آنجا که پای یار
ما را بدر نبرد از سر بهوای یار

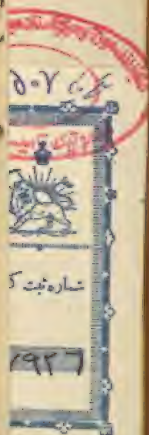
سعدی علیه الرحمه

هر که با باغی هست به بان نرود
آنکه در دامش آویخته باشد خار
سرفقه دراز است و مجاور بادست
که بسیار نکلید همه در پای بهشت
گر سرت مست کند بوی حقیقت نرود
هر که دانست که نمر که معشوق کجاست
صفت عاشق صادق بخت نیست
بصیحه کردل شیفت بیباک نیست

ایضا رحمه الله

تا چار هر که صاحب روی نگوید
ای کل تو نیز خاطر بلبل نکاپار
نفس آرزو کند که توبه لبش بنوی
پاکیزه روی در همه شهری بود
ای کوی حسن بوده ز خوبان راز
موی چنین دروغ نباشد کردن
پندارم آنکه یا تو ندارد تعلقی
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم
بر می نیاید از دل تکلم نفس تمام

هر جا که بگذرد همه شمشیر بر او بود
کاسی که رنگ بوی بود گفتگو بود
بعد از هزار سال که خاکش سپید
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خوب
مسکین بی که در خم چو کان گوشت
نکذار آنکه بر برت مشکبو بود
نه آدمی که صورتی از سنگ رو بود
کم کرده دل در آینه در جستجو بود
چون ناله کسی که بجای فرو بود



کتابخانه
۵۰۲
۱۹۲۶

ترکشی گیر من میل شناده
دانه بی میلی بود با آشنا دارد
مگذر برب ز میل آشنایان
در حدیثی دارد از میل و شادان
می ندارم زهره تا گویم بهنگام
زهره را میل بخت استوار دارد
از که مگذشت زلف تابدارش
می ندانم که مکر قصد کجا دارد
گلچیم اندک ما مگر دارد سرخ
تا ز کج سیم کام دل روا دارد
زلفش آری از دست و کج بند کرد
هر که کوچ دارد او پاینده است
پهلوانی میکند با اهل دل گوی او
نیک آن افتاده اندر چرا دارد
با سرور لعلش که یکا قلم دل بابت
روز و شب سکین دل من با جا دارد
چون نماید میل کشتی صبر مرا
ز آب چشمان غرقه بحر دارد
میل چون چند ز دست میل چنان
تا دود فرسنگم از دهنش جدا دارد
چون بچرخ آید بتا بدوی مرا غمت
نسبتی مانا بچرخ متبادر دارد
رند و فلاش است در ظاهر و لکن
یا که مرا خویش را چون پریا دارد
شک و غمک جهانی را باها دارد
سیم و سربین را دروغ از باها دارد
دولت و صلی که شاهان جهان دارند
دولت و صلی که شاهان جهان دارند
تخت عاجز را اندر هیچ سلطان
دولت و صلی که شاهان جهان دارند
تخت عاجز را اندر هیچ سلطان



خطی و فهرست شده
۴۹۹۴

دلکست مرا شیفته و هر جا
علمش عشق پرستی نهرش شیدا
پیش از روز بد ببال نکویان رفتن
شب چه پنهان ز تو با صبح قدم سدا
هر چه گویم دلکا معطسین بپذیر
ترک کن خیره گی و خود سری خود را
می بخور دهن من عشق جو یا رکیسه
حیف باشد که تو دامن بگناه آلا
لایق مرد مشهور خردور بود
در معاصی که گناه این همه بی پروا
دل بودی من چون شود این بختان
بخودش آید و از خشم خود خست
جست آما س که بکند زرد آب گچ
پر شود چون شکم مردم استخفا
چکم که بدل خویش ما را نکند
قصد ما دارم از این که اگر شرح هم
که گرش منع کنم ساز کند
همه گویند شکفا که نیکو سرا
همه بگذر کی تارده حکایت دارم
کر اگر بشنوی انگشت تیر خفا
من و دل هر دو درین بهت بیا نشیم
دلیری دیدم رشک کل از غنا
سور صد سلسله دل طره اش از طراوی
نور صد شعله جان غره اش از غرا
تالی لعل بدخشان لبش از دلینده
تا می هر درخشان زخشان از بکنا
بر زلفش دود صیدین هر چنی از آن
هر سر موختی بود بیک افرا
راست گویم که مرا نیز بین زهر و دروغ
بر دکانی دو سه سله خود از زما
کفتم از ما در آن ترک روم پرسم با
که اگر ماهه نه می بچ چون میسرا
دل ندانم چه مکرش بوی خاتمه
میکی پیش نهادش چو گل از جرا
من نشستم بکنا روی ل دست شدند
سستی آغا ز نهادند صد رسوا

دل سر آورد بگو شمش که بجان و سرش
خواهم از لاف کز افش بفریم امروز
این سخن گفت و ز جایت دیگر نشست
خیز و خدام مرا که بسیارند بنده
تا ران زاعنی و ریگان ملیحای پیوست
هم بگویند چه بیاید و خورند
هم بفرما که کباب بره و ماهی یک یک
نام رقص و دف و یک دهر انداختند
بدلم گفت که این خواب با حیل و حشم
دل امیر اند بوسیدش و گفت از بر کر
پس من کرد اشارت که چنین نیست حکم
دل بنده در من نی و من بار دگر
خبرت است که آخر شمشیری فرمود
پنهان دیده زنی خواب که من شاه بوم
ساده رود طبع افتاد ز سلطان دل
خاک بوسید که من بنده فرمانم
گفت هر یو که امروز دمی و خوش
طلعت داد از طبع ملک دو صد بونه
گفت دور که دو صد ملک تا او بوم

حقن در دم ترا بستم از آغا رخسار
چون دخت آید رنگت خط شاهی
چین تا آید بتا رسد زلف تو دهم
الحکم خنده زد دل آید و از دست او
گفتم ای دل چو کنی صفت ما هم بگذا
هر بدی هیچ شنیدی که لبس کن
بازم آید قسم داد که قاتل شیکا
طفل پنهان بد نظر که کی آید یکبار
او فکر بره و ماهی بریان و سبزه
شکست کرم هسته او که بلا طهر بخور
او رسد ای ریاست چه صفت من بگو
بر دل خالیس را چوب زدن چو دل
کو درک القصد بدست و بیضا و بخت
بر دل خالیس را چوب زدن چو دل
کو درک القصد بدست و بیضا و بخت
چشم بد دور یکی جفته سیمین دیدم
زم چون برک کل از آینه کی ساد
صاف چون قرص ماه ز روشنی درخش
گفت دیو از مشو دیده زرقاب بدوز



می حلاست کسی که بود خانه بهشت
خاطر و لب لعلت بچو ماند کوسه
تا سر ذلف پریشان تو محبوب بری است
چکند کشته عشقت که گوید غنم دل
هر که چون بوم بخیر شد بخت نرم نشد
تا دانه که یکی دل بجا است بده
تو که چون بوق بخندی چه غمت باشد که آ

وله ایضا

ساقی بده آن کوزه یا قوت روز را
اول پدر جو در ظل رمادم
تا مست بنامش نبری باد غم یار
ای نوی تو آ نام دل خلق جهانی
در صورت و معنی که تو دار می توان
زین دست که دیدار تو دل پر داشت
یا تیر طایم زنی بر دل مجروح
و آنکه که بر تیرم زنی اذل خرم کن

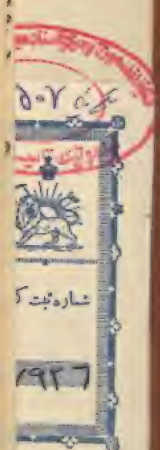
وله ایضا

آرا که جای نیت همه شهر جای است
در ویش هر که که شب آمد برای است

پنهان که هیچ ندانم بجز خداست
مرد خدا بشوق و معنی غریب نیت
آن که تو انگری و بزرگی و خواجگی
کو تا چنان همه راحت طلب کنند
عاشق چو بر مشایده دوست پرست است
بگذارد هر چه داری و بگذرد که هیچ نیت
هر آدمی که شمشیر عشق گشت
از دست دوست هر چنانی شکرت

وله ایضا

اگر مراد تو اید دوست نامرادی است
گرم قبول کنی و بر برانی از در خویش
غنائیق که ترا بود اگر مبدل شد
ملخصه چو کنی دل نخواهد آردون
اگر عداوت و جنگت در میان عرب
هزار دشمنی افتد میان بدگویان
غلام قانت آن بخت قبا پوشم
نیت اتم بی انوشت یکسان است
جبال در نظر و شوق همچنان مهیت
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند



شماره ثبت ۵۰۲

۱۹۲۷

خطی - فهرست شده

۴۹۹۳

تا کی زاری کنی تا صید بازاری کنی
 نه حدیث عالمان بشو نه پند فلاحان
 کفر انکار آورد عارف بر آن نگار خوش
 بی نظر کنی حقوی بی زبان کن گهنگوی
 چشم خویان خواب غفلت آورد بیدار شو
 نسبتی بازلف و چشم یار اگر باید ترا
 طالب سالوس هر شب مصطفی بند خواب
 چند میگوئی فلان نه زنیق و بهمان طایست
 چون ترا بینی که دکان دارد پندار خلق
 از رنگ چوپان ره و رسم بماند یاد گیر
 هر چه پیش آید رضاده و غم و شادی ترک
 نفس ابر غفلت است از حمله آورد مبت

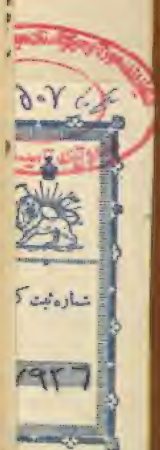
وله ایضا

یگر لال رخگاه بطیفه الکن
 کای ز زلفت مصصم شاشام تارک
 تنه یاکیم دی شششد لیب
 طفل کفایممن راستو تعلیم کن
 میخو اهی مستی بکلفت بزغم
 می شنیدم که بدین نوع می راند سخن
 و بی چرت شاشام مصصم روشن
 مصصم و نا تا بم ررفت او متقن
 کلکم شو بزم ای کلکتر از زن
 که بنفید همغرت میان ددین

پیر گفت و دو آنکه معلوم است این
 هم وصفها و بهشتا و رسالت است
 کلکنگ و لالا لام بخلاق زمین
 طفل کفایممن را حصصه بار شکم
 منمن کلکنگ هممثل تو تو تو
 که زادم من بچپاره زما در کن
 کلکنگ و لالا لام بخلاق زمین
 که برستم ز جهان از ملال و محمن
 تو تو تو هم کلکنگی هممثل من

قالب

ای راور زمانه که از وصف رای
 از وصف خلق و رای تو کفایم حد
 عرضت مرمر که زواید زول ملال
 اکنون دو هفته است که در دار ملک
 نه والی ولایت نه عامل عمل
 نه میرو نه وزیر نه سردار نه سپاه
 نه میزبدهان نه خان برازجان
 نه ضابطه کار و نه پیکر سپکی لار
 نه که خدا نه شنه پاکار نه خمس
 نه صاحب ضیاع نه مالک عفا
 نو آب نیستیم که دهندم بصدر جاک
 نه مرده شونه کورکنم نه کفن نویس
 نه تاجر جنیم نه فاجر جنیت
 بقال سینتم که غایم زعتل سود
 خاطر شده است مطلع خورشید انور
 مجلس متور آمد و مشکو معطرم
 لیکن بشیر طایفک دگر گوش داورم
 بی آفتاب عین تو از ذره کرم
 نه خازن خزینه نه سردار شکرم
 نه ایلیان نه ایل بیکی نه کلا شترم
 نه قاید زبانه و نه شیخ بندرم
 نه دزد کرمه و نه درد معبدم
 نه محبت نه شیخ نه مفتی نه داووم
 نه برزگر نه راعی گوساله و خرم
 بواب هم نیم که نشاند زورم
 نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم
 نه غریبه نیم نه قواد مسکرم
 اقبال هم سینم که از آن نقل بخرم



کتابخانه
 شماره ثبت ۵۰۲
 ۱۹۳۶
 خط تحریر شده
 ۶۹۹۳

نه شراب شرنه صباغ مملکت
 نه کاره کاره فروشم نه کارلیس
 نه مرد تیغ سازم نه کرد تیغ باز
 نه شایمین نه مار کشم من نه فال گیر
 ز مال منیم که بقانون ابحه
 نه قاصیم که در کفیم ارش شوی
 نه واعظم که منی بهر فرب خلق
 نه مضیق که بسجود فتم ز کبر
 هم رده خوانیم کی کسبیم نو
 قنادیم ولی اندرند ان خلق
 عطا دیم ولی اندر شام روح
 فصا دیم ولی ششتری قلم
 ضرابیم ولی از پاکی عیار
 ناسجیم ولی این ششتری قلم
 معاریم که کد ارم ز کل اساک
 سلاح نه ولیک عدو را چو گو غند
 صباغ فی ولی چو شایا زخم خیال
 استاد شراب فخران مردم که من
 با اینده ضاعت و با اینده بحال

نه موزه دوز ملک نه دباغ کثوم
 نه کیک بر نه راه نشین نه قلندرم
 نه مفر قبیله و نه سیر عسکرم
 نه سیمیا نگارم نه کیمیا گرم
 از نوک خار حفظ اعداد بشرم
 بنی ما هم پر دخت و همرم
 تحت الحک فکده بالای جرم
 یا بی بصدر بزم بزم کان مصدوم
 فتح یزد و شمر روان بنی ایزم
 شیرین سخن باست ز قند مکرزم
 مشکین مداد به بودار شک ایزم
 در شک خون جضم تو ماند بشرم
 نقد سخن کوازه زن ز جضم
 در شک خون جضم تو ماند بشرم
 که قدر خود را بس فداک دیکرم
 در مسل سینه بتن پوست بدم
 مردم هزار معنی رنگین برادم
 استاد شراب فخران مردم که من
 در پارس لی نشان چو شب مهر نویم



خطی - فهرست شده
 ۴۹۹۴

کرد در یار پارس غریب مجرب مدار
 منت خدایا که زیر قیوت تو
 کدرد و درون رسته خمره گوهرم
 یا هیچ فن بصاحب مهرن برابرم

وله ایضا
 چه غم ز بی کلمی کاه کاه منت
 گدای عشقم و سلطان وقت خوشنتم
 زمین بباط و در دشت بارگاه
 نیاز و مسکن و حجر و خم شاه
 بر آتش نایم سرار اداوت دست
 که عشق مملکت و دولت بارگاه
 زنده طبع که اندر جهان ناپست نیست
 بجان دورت همانی پی ناپست
 بر دشت که اعمال خویش خرسه دهند
 سواد زلف بان نامر سیاه نیست
 مبتی از زلفت بوسه طلب کردم
 لب پیاله درین جرم عذر خواه نیست
 قلند زنده که میکنم ندارم پاک
 از آنکه رحمت حق عاشق کلاه نیست
 بر ندی بنی هر مریس که عیب کس نکم
 کس از من پذیرد خدا کوازه نیست
 مرا بحالت مستی که که تا بسینی
 جهان و هر چه در دست و پا نیست
 دمی که دست زخم نیکه در برابر تو
 هزار از سنائی بهر نگاه نیست
 چو که ترک کنم باده را بشام و حجر
 که آن دعای شب و در صبحگاه نیست

وله ایضا
 دل دیوانه که خود را بر و زلف تو است
 چو طالب چشمت که ز جان دست نشسته
 کس بر او دست نیابد که سر زلفت
 بوی سخن آید از آن است که پیر است
 بامیدی که شبی سر زده مهسان است
 چو بر راه و سخن بر لب جان کد است
 من و وصل تو خیالیت که صورت نیوزد
 که ترا پای بلند است و مرا طالع نیست

اگر از خوردن می لعل لب رنگین است
پس سبب چیست که می تلخ لب تر است
حور در سایه طوبی اگرش جاست چرا
طوبی قد تو در سایه حور العین است
دیدم تا دید ترا گفت رهی سر بلند
راستی کور به آن دیده که کویین است
لبرت که سر برین بستیو بیالین سوده
سرو پا سوخته را کی هموس بالین است
این مرا بس که ز وصل صنی لاله عدا
شب و روز در مسالم هم فروین است
هر کجا قامت او تا گدازی شاد است
هر کجا طلعت او تا مگر می نهرین است

وله ایضا

نگار سر و قد من چون غم باغ کند
چو برگ لاله دل باغ پر دواغ کند
باغ می رود امروزی غلط گفتم
که هر کجا بخسارم ز جهره باغ کند
پرا زنبق شود دواغ از دو کیوش
اگر بفضل زمستان گذر باغ کند
ز دلربائی چشمش شراب ست شود
در آن زمان که می از شیشه در باغ کند
چو زلف خود بمشام نهد بدان ماند
خراو که زلف برخ حلقه کرده نشینم
که طبله طبله در مشک در دواغ کند
فراغ نیت مرا از فراق آوارم
کلاه بار کس از شمشیر کلاغ کند
ای عشق بتان ترک هر فراغ کند

وله ایضا

هر جا حکایت از صنی دلربا رود
از هر زبان بروهم مدح و ثناء رود
در سجده که ساده رخی میکند ناز
صد دست بر فلک ز برای عارود
پیریش چشم من بجهت غیز نیست
الادعی که در سر مهر و وفارود

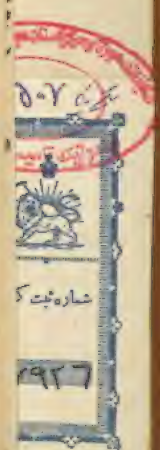
چون کس خبر ندارد از اسرار علم
هیفاست از آن نصیب که چون چارود
روئی گشاده دارد و لبی بسته تا در
بیکانه آید از بدرون آشادود
تیرم برین کیش که خطائیت مرکب
مرک من آن دست که تیرت خطادود
بر صورت مکر در دیوار عاشق اند
کز هر کجا روم همه ذکر شمارود
بر کج طلعت تو اگر سبک و کدا
چون از مقابل بود و پادشادود
از خاطر من نبرد آن ساقیمکون
مشکل خیال سیم زیاد گدارود
خوایم چشم رفت دل از دستان کف
برین زیک نیادت تا چهارود

وله ایضا

مرا شوخیت ترین لب که رنگش کرد
جمال مهر و حسن حور و خونی قمر داد
برنگ نیکر ماند رخس لیکن عجب دام
که لعل دلمیش از چطمع نیکر داد
مگر اگر طهارت حسن عالم افروشد
که از آتیر آن کبر و دیش رنگش کرد
همیکویند صندل در در سایه کمال
چپشده کان چرخند کلون مرا بارود

وله ایضا

ای رفیقان امشب اسمعیل غوغا میکند
چک را آذاد از شور انگیز رسوا میکند
آسمان امشب ز جیرانی سراپا کشته چشم
صنع حق را در وجود او تماشا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند
صد چشم ناظران از زوئی پاشا میکند
نغمه شیرین دگویی غذای روح ماست
کز لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند
حلق داود است گوئی در گلویش تجیه
ندان مرا میرش اثر درنگ خارا میکند
چشم در حیا نه می افتد ز شوق روی
خاصه آندم کز پی خواندن من و اسکید



خطی - فهرست شده
۴۹۹۳

سخت میزد تنهای دلش کرد ملول
کز او آشفته جان چه کوی ساجدست
چون لب ساغر لب شیرین شود آید او
شاد و شمع و شراب و شکر و کوبش
وقت خواندن کرب شیرین و نیکس
بیکه سر تا پای شریعت اگر آید بارش
کز فلاح آنی آید از یونان بخارس
کز باغ در بهشت چمن غلمان و بند
هر کجا که آواز شود آید او کرد و بلند
هر که از اهل وطن روزی صلی و شنید
وین عجز که مسافر بندش در ملک فارس
دل بجای کشی از دستم بیا ری رید
ز آن لب در شستن عاشق مدارا میکند
کز نبات الغش ترکیب تر میکند
بیکه جان بخش است بویید که میکند
کا آن هر پنج را او خود به تنها میکند
بر لب او نشیند ترک جلوا میکند
باغبان او را خیال نخل فرما میکند
او بیک لحظه اقرش مست و شاد میکند
خاطر مپیش از اهل مدین نماند میکند
شادی از دنیا و جایی رود بخاک میکند
روز دیگر چون مسافر صبحر میکند
از وطن دل میکند در فارس میکند
هر چه میگویم بدام او درود میکند

وله ایضا

غم عشق تو از دم ز غمضای جهان دارد
بشی بگفتم ز شیرینی دانت طعم جان دارد
مراد دارد بلا می عشق از پنج جهان امن
مرکز عشق میوزم زود و زخچه ترسانی
دل شکسته من آتش از آتش دارد
بچشم مرده کشه یا ربسایین بلای دارد
بدان غم کرده شادم خدایت شاد دارد
بگفتار بوسه شاد ویتیش از آن دارد
بفضل خویش از آن بلار از امان دارد
کسی از مرکز میزد که در دل خوف جان دارد
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
زهر مردم سکین چه در نظر دارد

۵۴
مولانا شیخ مصلح الدین سعدی

ای بار که بزرگ دل در بهر پایست
عفو غای عارفان و ماسای عشقا
کز تاج مینوی عرض با قبول است
گر بنده مینوازی و کربند میکند
گر در کند دشمن و گورد زبان شیر
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
تسخیر من بقید تو در مایه ام آید
قومی بهر پای بعفت و بنا بکشد
قوت روان شفیگان التفات تو
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای است
حرص بهشت نیست که شوق اهلای است
وینغ مینوی طلب من ضایع است
ز جرو نواخت هر چکنی رای ای است
شادی بروز کار کسی کاشای است
هر جا که دست غمزه برد عای است
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای است
قومی بهر پای عشق و ما را بهوای است
آرام جان زنده دلای حلالی است

فاما ایضا نور اللوح

خبر دیوان جنابش و جانیر کنند
پادشاهان ملاحظت چو بجز روند
نظری کن بر شسته که ارباب کرم
عاشقان را ز در خویش مران تاروند
کز کینه میل بخوبان ل من عیب مکن
بوسه زان من سنگ بده یا فروش
تو خدای بیجه از تو خطانیت عجب
کز بر آید بنیان نام زنت با کی میت
بکسان در دوشند و دوا میر کنند
صید را پای بر بندند و دوا میر کنند
بصیفان نظر از بحر خلد میر کنند
سرور ز بر تو فشانند و دوا میر کنند
کاین کنا بیت که در شهر شما میر کنند
کاین ساجی است که بخشد و بجا میر کنند
کاکه از اهل صوابند خطا میر کنند
پادشاهان بعلبط یا کدایر میر کنند



خطی - فهرست شده
۴۹۹۴

وله ایضاً

بکوی لاله رخان هر که عقبار آید
اسید نیت که دیگر بقیل باز آید
کبوتری که دیگر آشیان نخواهد آید
قصایبی بر دیش تا بچنگ باز آید
ندام ابروی شوخت چگونه مهر آید
که کربسیند زینت در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکیست کس
که مردم از دور او چون توپا باز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهن تو شیرین و دلنواز آید
بیاد گونه زردم بین و نقش بخوان
که گریبان کیمت قصه دراز آید
خودشم از لطف یزدست و ناله نبرد
نه چون گر سخنان کز سر مجاز آید

وله ایضاً

بخاک پای غریز که عهد شکستم
زمن بریدی و بادگیری نیویتم
شکست مانده ام از باد روز و دوع
که برخواست قیامت که نیویتم
ماز کردم و از بخودی ندانستم
که با خیال تو عهد من چون بستم
نماز خودی از روی شرع جایز نیست
نماز من که پذیرد که روز و شب بستم
چنین که دست خیالت گرفت از من دل
چپ بودی و بر سیدی بدست دستم
من از کجا و تنای وصل تو رنجما
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

وله ایضاً

تو منیدار کزین در بلامت بروم
و لم اینجا است بده تا بلامت بروم
ترک سرگتم از آن پیش که نهاده ام پاس
نه برون آمده ام تا بلامت بروم
چون هوادار قدیم مدهم جان غریز
تو ارات نکند از پیش غرامت بروم

کرده ام بدر مرک که حشرم بخت
از نهد رقص کنان تا بقیامت بروم

اشعار غریبه شعری

دیدار معنائی و پرینز میسکن
باز از خویش و آتش ماتر میسکن
اشا هدمین آهوی بغیر و سپهر
فیلحقی شان فصل طر بفا
یو حج مارا هم لطیفی بر سه
نزدک تر تپی حر فاع و غر بفا

شعر

بفاج الی صوب الانانی لطیفاً
فانت مفعن ان سکت لطیف

شعر

والله تعلم اسراری و اعلائی
ان کسیر من عین جبرانی
و عند هبوب الناثرات علی
مهل عضون البان لا محو الصلا
بأس المطامع من اطل کسبها
فالقدر من نصیب و الفاضل صفا

شعر

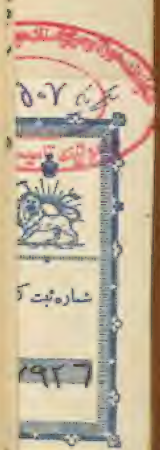
وماذا الا خاک ما مفرق من خط
حتى هلكت طبت النمل ليطر
بالک قبل منی یوما افر منی
بعرا بلام کسبها اطل امل لاجی

شعر

سری طیف من محلو بطلعه الدجی
خبالا راضی علی اللیل هادجاً
آانی الذی آهوا و فی عکس الدجی
فقلت له أهلاً وسهلاً ورجلاً

شعر

اذا جئت من قبة لفر فی
وان جئت فی صلح فانت مجار



خطی - فهرست شده
۴۹۹۴

مَنْ جَمَعَ بَيْنَ حُبِّ الْمُعَانِيَةِ
وَالَّذِي كَرِهَ حُبَّ الصَّبِ ابْنِي
فَعَدَّتْ زَمَانُ الْوَصْلِ وَالْوَجَاهِلِ
تَجَانِبَ خَلْقٍ وَالْوِدَادِ مَلَا زِينَةِ
وَلَمَّْا رَجَعُوا الْيَوْمَ جَلَّ الْوُصْنِي
أَلَيْكَ نَعِيطُ التَّوَانِي عَنْ فَنِي
وَقَدْ هَلَكْتَ نَفْسِي بَيْنَ الْهَوَا
أَشْبَهَ مَا لَيْتِي يَوْمِي قِيَامَةً
وَإِنْ سَجَّ الْفَرَسُ فَمَا أَهْمَتُنِي

حکایت در بزم الکحل

الا هو شمن معارف شمار
كلام الملوك ملوك الكلام
بود راحت آدمی از سر چیز
اول نقد پاک و زرق جلال
سوم حسن خلق است بر مردون
نکالات انسان بود در سر چیز
نخست اینکه در دین و آئین خویش
دوم صبر در هر بلا بایست

مر مطلب میزنند بار چیز
یکی دولت مال با آردو
سوم بوجانی بنفش و نگار
شود شخص بی آبرو از سر چیز
سوم از بباط شراب و عرق
باط عرق چون بود منتظم
در خیر است خاصیت اند عرق
اول سکه و صرع و دیوانگی
سوم کلیه سوراخ گردد در چرخ
شاید م که مستی ز بام او فدا
شب دیگر آن مست تنک عرق
بپر سید از او هو شمن در فراق
بگشاید چون سببیت قسم
باط عرق چونکه آماده شد
عرق خورد و جو در است من بدام
اگر کهنه کارش دو بطلی خورد
بود لوطیا نرا مرز خاک پاک
کنون بشن از تازه کار جوان
ز کیلاس اول شود منتقلب

از سر چنین گفت با شری
کشد آردو خاک در گدا
دوم تن درستی بر دود
اول از دود و دوم از قمار
ادب میکند همچو آدم فرار
حیا و ادب میشود تا رویار
که جان میزند از خواصش شمار
دوم مستی و خواب بی اختیار
چه الکحل بر آرد و زندان مار
بجاکش سپردند در شام آرد
بیاد خواب یکی هو شمن را
چه مردی بخاک کشد و عکار
که بگرفت آدم بداد لبوار
شود مجلس عیش کامل عیار
یکی کهنه کار و یکی تازه کار
بود لال و ساکت چون خورون آرد
خصوصاً بدش مستی کند کار
که مست از عرق کشته شام شمار
شود چشم او سرخ و دیواندار



زگیلاس دوم شود کام تلخ
 زگیلاس سوم بخواند زخو
 من از نسل عباس شایم کرد
 زگیلاس چهارم که عقیقش پرید
 زگیلاس پنجم اگر قی کند
 مفزات الکل بود صد ورق
 عرق خورشورش ز سر میرود
 سودا ز عرق مردی آرد
 عرق ای عرق ای عرق ای عرق
 ز تلخی براید ز خشمش سحر
 بگوید منم تسبیح استغفار
 منجز ز عصبه آقاقدار
 کند عیش را بر همه زهر مار
 برو ایضا طاکن را پاره
 ولی من نوشتم یکیش از هزار
 عرق خورند اندی یلین از بار
 شود از عرق مردی اعتبار
 جگرهای خلق از توشه کددار

این اشعار از مسرور است

غیر نقاشی که بروی کج جانان کشیده
 دل ز دستم روز نقش باورم بدر کشیده
 هر که بنده لعل جان بخشش بدگوید بنادم
 جای کافوریت که ز جنت خدا از جاده
 جان بدر بردن ز کوی این بکر مست کل
 قصه روز قیامت را بر سر این رخ کمره
 کندم خال تو ای جوهر بشتی رو کشیدم
 کی کمانی این چنین صدرم کشیده
 آن کشیدی را که باوی کج جانان کشیده
 کلک قدرت را که بروی تو نقش کشیده
 جادوانی جنت زلف چون شطرنج کشیده
 یا بقل عاشقان صفا این کشیده
 بر سر از آن کش که در عرشش نشسته
 آرم خاکی برون از دونه و نیکه کشیده

این اشعار از مفقون است

فکل برگردن جانانه خسته نهاده دار
 بنام صحرای دیش عجب شازه دار

بیاد ز کس مرگ می آلودش بر عشت
 روا بر در اینگاه ناز چون بکشاید و بند
 ز کس مرگ می آلودش بر عشت
 حذر باید نماید ساربان از گریه جفون
 همی گوید حرف عشق را پیشان گویند
 کمان آسا گهی عطسه گهی خمیازه دار
 دلم همچون شمار آلودگان خمیازه دار
 خفا مقداری و عاشق کشتی اندازده دار
 بر زخم لیلی و جعبه جازده دار
 بنام طبع مفقون از عجب آواره دار

ایضا از مفقون است

هر که دارد بیشتر از بیشتر دارد و شرف
 تخت و تاج و خاتم و تیغ و کمر دارد و شرف
 مکتب و اسباب دنیا نقد دارد و شرف
 علم و صنعت صوت حسن و سیم دارد و شرف
 نزد شیخ شهر ما خبر برادر دارد و شرف
 نزد حق هم گویشا خبر برادر دارد و شرف
 شعر مفقون در بر صاحب نظر دارد و شرف
 در زمانه هر که دارد دسیم و زرد دارد و شرف
 بر در دروازه دنیا رقم زد کلک صانع
 میرسد شش عالم هر که صاحب سروت است
 فاضی الحاجات بنو در جهان خبر خضر
 بایدت اصحاب عیسی شد برای آنکه بکشد
 هر که نادان تر بنزد شیخ مؤمن تر بود
 آنا باشد در در عالم چه حاجت طبیب

ایضا از مفقون

آنگاه رم رخت در خمنا سنان کشیده
 ناوک مرگان که در شش بی تاراج دایما
 میگرد صد همتن روز زم از برق آتش
 این بر نا از میان بینی زاعنا کشیده

این غزل از شکوهی است

آنکه بر رخساره برقع دگر جانان کشیده
 از جالبش بر قی بر رخ سربابان کشیده



کتابخانه
 ۴۹۹۴

بر تن خود لم آن شمسوار حسن یاران
اقتدارم پس بود با شهبازان کین نکاحم
لشکر از خط خال بر دوشم کان کشید
هر قلم از نیامش تیغ داغسان کشید

از مخزون است

چو بلبل که بشاخ گل آشیان گیرد
بسوخت آتش عشقم چنانکه می رسم
در آندیا که شامات و محبت است
جهان پر کمر عشق پریش جنبد
بگو بجم که عشق شهادت است
کدام شاعر دیدی چو عشق ناکام
سرو که ملت ایران برکش از دین
بخواب عشق در خواب ناز و خوشدل

شب ماه تابان آید

اوائل گل سرخ است و انتهای تیار
جوار دانه در بند دامن کھسار
نشسته ام سرشکی کنار یکدیگر
فصای شمران اندک غریب بار

هنوز بد اثر روز بر فراز این

منوّه در پس که آفتاب تازه غروب
جهان نه روز بود در شمر نه شب محبوب
سواد شمری از دود زیت پدید آید
شوق زمر خج نیست به برق آبش
سپس ز دود می نمیش پخته زیت

چو آفتاب پس کو بسا و پنهان شد
ز شرق از پس اوجاده نمایان شد

هنوز شب نده آسمان چراغان شد
جهان ز پر تو قشای نور باران شد

چو نو خرد می سفید آب کرده روی بین

اگر چه قاعدتا شب سیاهی است پدید
شما بر چه که خوبست ماه میگویند
خلاف هر شب است گر شبی است سپید
بیا که امشب ما هست و دهر رنگ امید

به خود گرفته همانا درین شب نمین

جهان سپیده تر از فکرهای پر غایت
درون نغم از افکار خوش چراغیت
رفیق روح من آن عشقهای پنهانی است
چرا که در شب مد فکر پر نورانی است

چنانکه در شب یک تیر است چرخ

نشسته ام به بلندی پیش چشم باز
فخاده بر سر من فکرهای دور دور
بهر جا که کند چشم کار چشم انداز
بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز

فغان که دهر به من پرنداده چون شایان

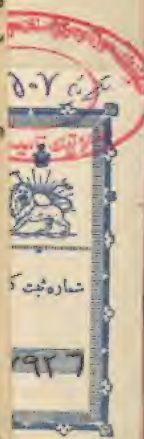
فلکده نوزد از لایه های شازید
بسان قلب پر از یاس نقطه های امید
به جو بیا و دچمن را از خالهای سفید
خوش آنکه دور جوانی من شود بخید

زی عجب بنم باز سال مستقیم

درون پیشه سیاه و سپید دشت دین
ز سایه روشن عرم رسید خاطرین
تمام خط تجریش سایه روشن
گذشت های سفید دیده ز سوز و غم

که روزگار گلی تلخ بود که شیرین

به ابر پارده چو نور خویش فشانند
ز من پرس که کیم خوسرین خوانند
بسان نه آتش گرفته میمانند
چو من ز حسن بیعت که قدر میدارند



خطی و فهرست شده
۴۹۹۴

مگر بیان چو من مو شفاف نازک بین
جواب بنزد رنگ است شب ز نور طالع
نشان آرزوی خویش این لیل بدو غ
مخوده است همان رنگ ماه منظر باغ
کجاست آنکه بیاید مراد بگویند
ز دور و خرد و حقانی می بود گشت
چنین سیاحت من یکدو ساعتی گشت
نظر کنان همه سویم ناک بر دروشت
قدم بناز به کافوروش زمین می گشت
چو گلزار بهر مکنون مردمان خشن
تش خفته بجا در نماز آبی کون
بدون فاده از آن برده چو گلگون
در آن قیام که شادمانی که مکنون
بصد دلیل بد آثار عاشقی می سخن
ز شور عشق نشان در آن آب می گین
برسم پوشش دوشیرکان شترانی
ز حیث جانه شهری بدی نه دستان
براد تمام مزایای جن ارزانی
بشیر تر بفرشته است تا با شانی
مردم که بشنودیا که حورالعین
چو روی بنزد لب جو نشسته است
بداد و چو شاخ کلی روی بنزد آریسته
شد آن فرشته در آن بنزد او نگه
گل ارچو بود شد از بنزد نیز آریسته
هم از بنزد و هم بنزد یافت زو ترین
فاده زلفش ز دو سوی بر چسبید
تلا لولی بغدادش ز ما حساب بدید
بمان آینه در معش بل خورشید
نیز بهیچ خصمه مراد است در خشن
نیز بهیچ خصمه مراد است در خشن



خطی و فهرست شده
۶۹۹۳

نگاه مردک دیده اش سوی بالاکت
عیان از این حرکت کو تو جوش بند است
و یا در این حرکت چرخ از خدای سحر است
گهی نظر کند از زیر چشم بر چرخ است
چنانکه در اثر انصاف و نظیرین
سیاحتی ای همین دم ز دور پیدا بود
رسید پیش جوانی لبه بالا بود
ز آب و رنگ همی بد بود پیا بود
ز حیث جانه هم از مردمان بالا بود
کلاه ساده و شلوار جاکت پوین
سلام مریم مبارک گشت یوایی
منم ترس خیز از چه وقت این جانی
تولی عزیز دلم پیچ و بر میانی
پس در آن شب در آن شب شانی
شد آن جوانی آن ماه پاره جانی
دیگر قیام احاطه برسی و آب
به باغ و بو سجا آمدند از این جانی
خوش آنکه بر رخ بارش نظر کند سادا
لبش بچند و قلبش کند سوال و جواب
برای من بخند ایا با شده است چنین
پس از سه چار و قیام بنزد دست آمد
دو شیشه سرخ چوب بعل بودن آرد
از آن دوا که آب بدو شانی
نخست جام به آن ماهر و لغاف کرد
هر از مرتبه بگفتم میخورد من از این
بجو که نیست چنان این بر آب نذر هر
برای من که نخورم بود ترا ز نذر
شراب خوب است اما برای مردم نذر
که هست خوردن آن نذر دانه نذر
نشاط و عشرت مامردمان که نشین رم
دلم بکن کم از این حرفها بزن دیوا
میخوردم والا جوان بخور ترا بخدا

ای کرم

بخود صدق بادام چه نبات بخور
خدای آن لب شیرین تر از نبات بخور
تراستم به تمام مقدسات بخور
تراستم بخداوند کائنات بخور
پی شراب کم آیم خدا برین
نفعی بای سخن ناسفته پشورده
برک ما شت تا کام نوجوان مرده
بخور بخورده بخوریم جرعه یک خورده
چو دیدم مکرده جرف ماه چین

همی نمود پرازمی پیاله را دل پس
همی نمود به لباسش از پی زدن پس
دل من از تو چه چنان نموده تو پس
که کاش زین همه اهرار قدر بال پس
بن شدی که بزودی نمود می کلین

خلاصه کرد با صراحتم یا دورا
بزور زور از زور و نازنین دورا
نزد برب وی آشنای دارورا
خوژند آخر کار آن یخ زرم کورا
نه دو پای نه نه چهار چرخین

پس از چهار دقیقه ز روی شکوای
شروع شد بختی غش معول
نصرت بروم به چهره معول
تو از تمام دواهای من کسول

قیمت عشق تو شیرین تر از ساقالین
بد از غریبی و غم و نکاح و ریزه
سخن گوی هم در ضمن شوخی و خنده
پس آن جوان بی تفریح و خفاکند
گرفت در کف از آن پاکبوی چین

کشیده نعره کاش بشت در بشت
در بر آرزویش هر که آرزو بشت

دو دست من بر زلف یا پیوند است
ریز باده بخلقم که دست من بید است
بجای نقل به بر لیم لب شیرین

بروی بنزد شپا مهابا بر جفت
بیا ربا ده که شکر خدای با بگفت
ز سبکه جام بهم خورد کوشش لغت
ز بعد از آن که مرین بگفت چه در داشت

بنام شکر پای صلی چینی چین
از آن به بعد دیدم که هر دو خوابیدند
هم پوشید و شکر آن دویا چیدند
بروی بنزد بیهوشی روی هم نعلبیدند

دیگر زیاده برین دانی کم نیستین
بروی شت و دمن با سبب خوابیدند
بروی بنزد آن دویا خوابیدند
مرا ز دیدن آن لذتی است در دست

چگونگی که طبیعت چگونگی باشد چین
صلی محقق مرغی ز کوه سار آید
ز دور زمره سوزناک تا آید
غریب رخسار آب از آبش و آید
در این میان صدای از آن دویا آید

ز غرض خود دن لب های زیر برین
وزان ز جانب تو چالادی اندک
همی گذشت چو از جایگاه آن مرد
که شاهنشاهی در خاتون از آن بخور
مهر بار بار از بوی سبیل و نرسین

در آن قیقه که آنجا جدا شد ز هم
بعضی پرورگی و محرمانه مریم
خاتمه دیده پرورین ز ماه نامحرم
ساده با همه دیدند آسمانها هم

۵۰۲



شماره ثبت کتاب

۱۹۲۷

خطی - فهرست شده

۴۹۹۴

که نمی از تن مریم برون بد از پاجین

تا بلو دو م

دو ماه رفته ز پائیز بر گها چه درد
فضای شمران از ناله هر کان برگرد

فضای در بند از قرب ماه آذر سرور
پس از خجانی پیری بود چه باید کرد

بهار سبز به پاییز رز شده مفر

باده اول روز بهشت و آفتاب باز
کند درین اشجار سایه های دراز

روان بروی مین برگها نیا دایان
بجای آن شبی ام بخوابد سکنی باز

نشسته ام من از وضع روزگار کز

شعل کم اثر آفتاب افروده
کیا بهامه کی خشک و زرد و پژمرده

تام مرغان سر ریز بالها برده
بساط حسن طبیعت همه بهم حورده

بسان سرق غم سر و آدم به نظر

بجای آنکه نشیند در غمهای تشنگ
بروی شاخه گل خفته اند بر سر تنگ

تام دره در بند زعفرانی رنگ
ز قال و قیل بسی داغهای شب تنگ

شده است بیشه پراز باغ غافل مگر

بخت و خنک شده بر مای نورده
کلاغ روی درختان جنگ بسته

به مهر درخت بسی شاخه های لبسته
صفا ز خط میلان رخت بر لبسته

ز کوه پای بهی خمی نموده سفر

بهار گرچه نشاط آورده خوش دیناست
بعکس پاییز افروده است و غم افزاست

همین کتبه از بی وفائی دیناست
ز این معاطه ناپایداریش پدید است

که چرخ سازد اول کند خراب آخر

بیاد آن شب رافعی اندرین ایام
گذشته زان شب مستایب ماه تمام

خیز مریم اگر پری اندرین هنگام
بجای آن شبی اش و فدا ده است آردا

ولی سراپا چیده است آن یکم

بیک سفید کتانی ز فرق تا بدم
چو تاده غنچه چیده بکمرش محکم

بکنده اندکی کور قامت مریم
خفته است در آن یره خوابگاه عدم

هنوز رنگ نرفته روی آن لبر

نشسته بر لب آن گور پر مردی زار
فشانده انگ سی روی خاک های هزار

ولی عیان بود از آن دود دیده خونبار
که باز مانده گرفته است کشتی بسیار

جینش از ستم روزگار پر زار

مگر که خاک سی ریزد و ولی کم کم
تو گو که سیل نداد بر گل مریم

نمان شود پدر مریم است این آدم
بعید نیست تو بشناسی من اگر منم

گرفته ام همین اساعه زین مقینه خمر

حنیده پشته پیروزند کنان
دوسه دقیقه پیش آمد و نمود فغان

که صد هزاران لعنت بر دم طهران
پس نگاری بر من نمود و گشت رازان

بد و بختم از من چه دیدی ای مادر

از این سوال من آن پیر زن بجز ناله
که نری مردم طهران ندیدم خبر بد

ز فرط خشم همیز دردی خاک لگد
گهی بیای سیلی بروی خود میزد

بد و بختم آخر بگو شده چه مگر

کتاب ۵۰۲



شماره ثبت ۵

۱۹۲۷

خطی - فهرست شده

۴۹۹۳

جواب داد که ما مردمان طرانشه
 از این میان یکی آن پروردگار است
 ز دست فتنه آخر دست شتر است
 به بین بگردند خورشید پنهان است
 تو مطلع نه از ماجرای این دختر
 چنین گفت چنین مسکه تا بدان مقام
 خبر نمودم کان هر که به ایام
 بروی خاک چه کاری می داند انجام
 نظر نمودم و دیدم که دختری با کام
 بریز خاک به میرو و بدست پدر
 خلاصه آنکه آن که پیرزن بیان نمود
 که نام این زن ناکام مرده بود
 چنان به بخت دلم که دلم بر آمد و دود
 دمان سپس پی و بناله سخن بگوید
 که این بگور جوان رفت به آخر
 چراغ روشن در بدو داین مونس
 دلم گرفته ز خاموش گشتن آتش
 تازه بود جوان مرده بچهره ساس
 فشک با ادب خانه دود و دشت
 نصیب خاک شد آن بچه با بی نهر
 ندانی آنکه بصورت چه در زیبا بود
 ندانی آنکه به قامت چه در رخا بود
 کنون که مرده و دوا و است عمر در دنیا
 خلاصه سال از یک جوان خود آرد
 فریب خورد و جوانم که گشت خاک بر
 جوانک فکلی ای شیفت استاد
 دو سال به پی آن دختر جوان افتاد
 که تو ز خوبی شیرین شدی و من فریاد
 تو کام من بده و من ترا کنم تا نام
 فرستم از پی تو خواستگار و انگشت
 عروسی از تو نایم به بهترین گریب
 دو سال عفره زد آن دختر غریب



خطی و فهرست شده
 ۴۹۹۲

ولیک اول سال از او بخور و فریب
 چه چاره داشت که او را بدین نصیب
 نشاید آنکه جدل کرد با قضا و قدر
 قریب شش روز آغاز سال نو با هم
 بدنگرم همانا همین که شد کم کم
 بزرگ زاول پاییز اشکم مریم
 بساط عشق دگرزان به خود دویم
 شد ندعاش و معشوق حضم یکدیگر
 چه گفته بود برادریم آخرای آقا
 مرا شکم شده پر پس چند عروسی
 جواب داد بدو من ازین عروسیها
 هزار گونه دهم و عده کی کنم اجرا
 بین چند بدو داده بود آن کافر
 که گزینش شوی رو به رو بنشین
 تا تو چند صبا زندگانی رنگین
 تفر بروی جوانان شهری نکلین
 ندانم آن که خود اینگونه مریدم بین
 چه میدهند جواب خدای در محضر
 میانشان پس از این گفتگو دیگر برید
 دو ماه پاییز این حرکت چنانکشد
 ای بخیرش با نند ما رچی پیچید
 خلاصه تا پدرش این قضیه را میدید
 ز شرم قوه و طاقت داد و ندادگر
 می که دید که برنگ او پدر پی برد
 عذاب تریاک آورد خانه و شب خورد
 بی زاول شب کند جان بگر مرد
 زمرک خویش پدر خویش را آرد
 زگر به نصفتش پیرم خون بگردد
 می ناله بعضش گرفته است کله
 بزور میکند آنرا درون سینه فرو
 خلاصه تا بر کس نایل شمران بو
 بر این قضیه عصمتی دختر او

نهان خلق مرا در انداخت اند

غرض نکرد خیر هیچکس نه مردود زن
خودش بداد و دامنش بهم بود کفن
زبانک صیحه هم این پیر مرد بایشون
خودش برای می آراست جلد مین

مگر مردم طهران خدا چه کین

چه ما که زور نداریم و قادر ندانیم

دگر زانله و نفرین مانده بجا

با خضار و شمشیر من اندرین دفر

غرض مایه اسرار لکیت آن زن

نشسته ام به تماشای آن به مدفن

چقدر حالت این نظر است خرد آور

پدر نشسته و ناخوانده بچکس بر خویش

گهی فاش بیکشت خاک بر خویش

ای آسمان آستانه تمام این نظر

چو آن صید کفن حور و زده شربان

نهاده بر کی نخسته سنگ بر سران

نگاه کرد بر آن گور عذیب و پدر

بزر خاک به نام می ای مریم

برستی از غم ایام می ای مریم

نخواب تا ابد می خزان در این بسته

تا باو سوم

زمرک مریم اینک نه روز بگذشت

نشسته رخ بر زانو ان خودمشته

بدان شد که مران پر داد هم نیکین

خداست صبر و صبرین صیبت عطفی

مگر بکوش شایتم رسیده قصه ما

نخاک تیره پیاده جوانی گل چین

درون خاک مرا خری جوان افتاد

بران جوانک ناپاک و لخت باد

بشر گوئی بر این نسل فاسد سیمون

بشر ندانم با دست پاست این دون

بشر ندانم با دست پاست این دون

چقدر دلت قاتله زین کین مین

توزان جان شده دشمن شر او کیت

از او تر بادیم من اینک خیر نیست

اگر بخوابی که شری پای به نشین

نشستم و اینم و اینم و اینم

قرین غمت بودم نه همچو اکنون خوار

بهر طیفه که بودم بدم دست داین

هزاره سید و پسرده ز جانت طهران
بشد جاکت جلفی حکومت کرمان
هر که سابقه با بد بجز دست دیوان
معاذت بپرد او بوجب فرمان
ز فرط لطف مرا کرده بدخوش این

پس از دوماهی روزی شوی و خنده
بگفت خاتمی خواهم از تو زیسته
بر بوجوی که جویند دست یا بده
بگفتش که خود این کار را بده
برای من بود این امر حکمران تو این

ستم بر دی مردم نه نام مردم
به آردی در این شهر زندگی کردم
جواب داد که قربان مردمی کردم
من این سخن پی شوی به پیش آوردم
برنج از من بدار این سخن به باس غن

چو دید آب زم گرم می نشاید کرد
میان این پس این روز گشت با برید
پس از دوماهی روزی بهانه آورد
مرا بداد کند نه تخت نامی خورده
زدند بر بدن من چپای نامی زمین

نمود منضم از مشاعل دیوان
برای من اگر ماند ربه نه عهد ان
بمن شرافت و مردانگی در این زمان
گذشته زانکه نداد و نمرده بخران
ببان صحبت نادان جا به زمین

بر شهر کرمان به نام مرده شوی بود
که بپس مرده شوی آن شمشیر آروغی بود
کریمه منظر در سوا زشت خوئی بود
خلاصه آدمی شرم و چشم و روی بود
نبش به نزد حکومت رفت آن لی این

حکومت آنچه بمن گفت گفتمش بجا
که این عمل نه نرود از زندگان صدا

باو چه گفت تو گوئی که از خدا میخواست
جواب داد که البته این و طیفه است
من آن کسم که بگویم بر این دعا آمین

برفت زود در آغا زود ترش را برد
چو مرگشت از او رفت و خواهرش را برد
برای آخر شب نیز نمرش را برد
چون گشت زنده را بردش را برد
نثار کرد برادر هر چه داشت در بوجین

بدین رسید بر حکمران به ترب شد
رفیق روز و هم از یک خلوت شد
بکار دولتی آن مرده شو بخت شد
خلاص صاحب عنوان غل مضب شد
بخت یک به نیروی یک گشت قهر

به آن سیاه دل از یک جلی رود اند
پس از دوماه مقام مراد بود دادند
زمان مردم کرمان به مرده شو دادند
تعارفات بر او از هزار سو دادند
قبایلهای ناملاک اسبابا با زمین

زمن شو کچان بخت شد بمن دینا
زمن زگر سنگی داد و غر حو بشما
بنو بهج بخر خاک فرش خانه ما
بجو کرسنگی و حرمت و غم و سرما
مانده خودی ای بخانه من میکن

پس از سه سال که بودم بهنجی دولت
شیده شد که بطهران گردی دولت
بر خواسته عدالت سرائی از دولت
چه در دولت من ظلم گشته بدعت
بدم نیامد از این بخدمت عدالت کین

فادام از بی خود غا و انجمن بازی
شب یکت و هر روز پارتی بازی
همیشه با مرشد بهر حکم اندازی
در این طریق مودم در یک جان بازی



شماره ثبت کتاب
۹۳۷
خطی - فهرست شده
۴۹۹۳

شدند دور و بر جمیع جمله مقتدین

مرا بخواست پس آن مرده شوی بی شویا
چو حکم شاه در ایران عین چه حکم خدا

بگفتش که کلمه یکم ولی دین

عوض نکردم آیین تو شستن با روی
شانه عاقبت آن مرده شوی با روی

بگویم اینکه در این شهر کرده قیام

من دودن پریم شب پاده از کربلا
بگوشه و نه رویش مجلس و عریان

رسیدش من بچه یام تا یامین

چه ماجرای مرا اهل شهر شنیده
چو سیهان غریبی مرا پذیرفته

نه مثل مردم امروزه بدل بدین

بدون سابقه آشنائی روشن
یکی اعانه بمن داد و آن گر مسکن

چو داد شرط شرط شد مظهرین

درست روزی که شهر را اعلان داد
بنام مردم دل شاد و مرکب آیداد

یکی زدادن مریم کی زدن نوزین

پس چه دوره فرزندش مظهر شد
تو خوش دانی اوضاع طور دیگر شد

میان خلق و شایع دگر گشت
به تو بستن مجلس قفیه میخشد

زمانه گشت دوباره به کام مخرجین

دوباره سلطنت خود سری شد علما
بدان شدیم که بهتری بودیم چنان

ولی نه از ره نیز از طریق حسین

بری رسیدیم به پناش هم دور دور
پلیس محضی آمد به مجسم افکند

چه کلیه که بلاسی نه شدت خبر کریں

دو هفته برین در آن بیا چال گشت
دو هفته مثل دو هفته هزار سال گشت

مرا خلاص نمود آن بزرگ یاک این

یکی دو ماه ز بعد خلاصی ام دوران
که ز قه زقه شورش فدا در جریان

فکند تخت ز لال تحت تاج و تاجین

بجای آنکه خبر با رسید اگر کیلان
فقا و غلفه در شهر و حومه طهران

چنان که کردیلت او چنان چنان

پس من و پیرانم چنان چنان دیدیم
بدان لحاظ که مشروطه می پرستیم



مجلسی - فهرست شده
۴۹۹۴

بوی رشت شبانه روانه کردیم
چهار پنج شبی من راه خوابیدیم

که تا بچه کرمان گیلان می گزین

ز جیب خویش خرمی بر تن بخت
قبول زدنودیم از کینت جنگ
که زر گرفت بر عقیده باشد نکت
خلاصه آن که پس از شقایق کا کت

شدم ده پر جنگ هر چون باین

بیشک گشت بفرزین صلی تربند
دو تن جوان من اول بروی خاک کند
یکی از ایشان وی سید ام جان کند
زنده زودید و خط آن دن فرزند
میان جوان خود و خاک خطه قرون

ولیک با پیش مهر اولاد
چو طعنه نام دادند جان آن دای
لطیف خاطر کفتم ندای آزادی
مرا بداری مشروطه عشق فریادی
ولیک حیف که آن تلخ بودنی شیرین

چو دوروی بنودند شکاری با
مجاهدین سپیدار و بختیاری با
گرفت خاتمه عمر سیاه کاری با
وزیران بکر بخت باقراری با
پایه مانده دعات شد از آن فرین

شد سپیدار اول وزیر صدر پناه
دو باره خلوتیان بظفر آیدین شاه
شد مصدر کار و مقرب درگاه
یکی وزیر شد و آن دگر دیش سیاه
شاد این چنین چه سپیدار گشت کن کین

منی که کنده بدم جان پای مشروطه
زیاده بدم از برای مشروطه
شد و میوه عمرم فدای مشروطه
عزیزه دادم بر اولیای مشروطه

که من که بودم و اکنون شده است عالم این

سپس بر فقم هر روز رشت و زار
جواب نادر خود را نمودم بسته عا
ز بعد شش ماه هر روز وعده فردا
چنین نوشت سپیدار عرض حال شاد

بن سید جوابش بشکر گویم چن

هنوز اول عشق است اضطراب کن
تو هم بطلب خود میری شتاب کن
زمن اگر شنوی خویش را خراب کن
ز انقلاب تقاضای آن آب کن
بروز راه دگر مان خود غافلین

شد این سخن بدل من چو خنجر کاری
برای نیک پس از آن همه ذاکار
روان بود کلمه کار بازاری
چه خواستم من از این انقلاب ببار
بفر شغل قدیمی و رتبه دیرین

زخم برای من از بسکه غصه خوردی
پس از سه مرتبه تب لازم گرفت و مرد
بیکانه دختر خود را پس سپردی
چنان هم آخر از دست من ببردی
کسی که کام از او گرفت بی کامین

دگر نمودم از آنگاه فکر و محاسن
شدم دگر من از آن دم بعد شش
بن گذشت در این جا جان که سید
غرض قناعت کردم شغل بسا
بربر بودم در خانه خراب و کلین

چکویت من از این انقلاب بدیناد
که شد وسیله ای از بهر دست شاد
چه مردمان خرابی شد از آن باد
که انقلاب بدین زنده باد شد باد
که هر چه بود از این انقلاب بدین



خطی، فهرست شده
۶۹۹۳

ز بعد آنکه زحمت مراد این پیری شد از غیبت این انقلاب ترویری
 نصیب بل زدن روزی از زمین کی بی بگویش این انقلاب آگیری
 شو حکایت آن مرده شوی لجر کین
 چه تو پست محمد علی شه معذور بکاخ مجلس وزوگشت ملکی معذور
 بشیر کرمان آن مرده شوی بدنامی بسی ز ملتبان زنده زنده کرد بکود
 بهین که عاقبت مرده شوی کنه لعین
 چنانکه دید شد از سخت کشت افکنده هزار مرده بشرط ترشد از بنده
 ز بسکه گفت که مشروط باد پاینده فلان الله شد آن ل ز آبرو کنده
 کنون شده است از شرافت باد امین
 چه صحبت از لقب او بیکشدم آه شایستم چکی است آن بیکشدم آه
 عجب که خواندم در نامه ای شجره خواه فلان الله که کشت از شرافت باد امین
 حکم رانی شرفلانی شده لعین
 مگر که از من و تر این محط بیکشدم آه کمان بداد که این مرده شوی یکشدم آه
 عمر تمام ادوات مرده شوی خانه است و از این راه است که این کنه ملک بر آید
 زمین می شنوی بچشم بیکشدم آه
 برو بایده تا آنکه چرخا بیلین که مرده شوی باد پست نیز بانی
 برو به نظیفه تا آنکه چرخا بیلین برو به لیل تا بی نیز با ملکی
 چو بی تیر کشانی شد بیکشدم آه
 بیشت بیکشدم آه مرده شوی باد پست کیکه با او میرنگ بود باد پست



شاده بنت آ
 ۱۹۲۷

خطی - فهرست شده
 ۴۹۹۳

کیکه مرده و همکارا و نباشد میت کیکه بی شرف و آبرو نباشد میت
 بی زبا لا بگرفته است پایین
 چرا نگردد آئین مرده شوی باب چو نیست بی در این مملکت حساب کیا
 کدام دوره تو دیدی که این حال چرا بی محاکمه دعوت شود پای حساب
 بجز به باره زمان مهین صفا را آیدین
 در این زمانه هر کس گذشت از انصاف تر بی بی شرعی می نکرد استسکاف
 شرف در شود آنکه کترین و صفا از این راه است که آن مرده شوی باد پست
 که مرده شوی بر این شرافت نکین
 چرا نباید این مملکت ذلیل شود در انقلاب سپید چون خیل شود
 رجال دوره او هم از این قیل شود یقین بدان تو که این مرده شوی باد پست
 کند رسوم و قوانین برای مایه دین
 شود زمانی این مرده شوی از وزرا عجب مدار و زودانه بازی دنیا
 که این زمانه ما اصل و دهر می بودا زمان بی گوساله را نمود خدا
 ولی نه است جهان پس خدمت دارن
 بچشم عشقی دنیا چنان نمایست که مرده بار بی شش ساله طفل دایم است
 بچشم پر چکی رسا به بایست با عتقاد من این کائنات باز بچشم است
 بچشم من ازین بچشم بازی کریں
 کنون که کشت بر من بی حال صفت بعد رغذا از پیش اتصال وصیت
 مگر زمانه در این جهان خیال صفت بقول مردم امر و زده ایدال و صفت

ز زندگی بر جان پیش زندگی مرفض
کنون که گشت دم زنی ایدال گمرا
برای من دگر آتد زندگی بجات
که کبریم امرد بهتر از خواست
مرا و لیک ایدال در دیانت
که سال پای پلش نشسته ام کین
مراست تفرقه مقصدی که مستورش
مدام دارم و سازم بر تو کورش
همین که خواست بگو یک پندت نمیشد
بگشت مقلب انسان و چو پرنده
که انقلاب نماید چو چترهای زمین
زبان میان دهانش بخشش آمدن
زبان بنود بدان شرح گوشت برین
بشد سپس سخانی از آن بان برین
که دیدم آیه سر زمین انفس دیدن
بود بر سر یک قطعه آتش خونین
ز ایدال خود آن چهره با نمود اظهار
از آن میان بش این جلد با بی کرا
در این محیط چون میباید بسیار
که دیده اند چون بی شخصیت سنگین
بغیر من چه بسا کس که مرده شود دارد
که تیره بختی خود را سم از او دارد
تو هر کدام به پی یک آرزو دارد
این خوش است که دنیا نه را در دارد
شود که در یک روز دوری کین
که آن زمان برسد مرده شوی بسیار
چه خوب روزی آن روز دوری گشت است
برای خائن خوب و طباب و کار است
حوال همین در حال برادر است
نزاری حمله شود داده از یادین



خطی، فهرست شده
۴۹۹۳

تمام مملکت آن روزه زیر و رو کرد
بجای این زمین آسمان عکس کرد
که قدرت با ظلم رو برو گردد
زمان گشتن افواج مرده شود کرد
بیست خاک ز خون پیدایشان دگین
وزیر مالیه با برادر دار رودند
کفیل عدلیه با زنده زنده بر مراد رودند
ریش نظیم با سوی آن دیار رودند
وزیر خارجه با از جهان کنار رودند
که تا نماند از ایشان نشان بر روی زمین
بساطی شرفی نان پس خود بر هم
در یکفر خود نیز قاتل مریم
پس چو گشت خود را مرده شویان کم
و گر نماند درین ملک از این قاتل آدم
همی شود و گریه این من بهشت برین
و گر در آنکه وجدان کشی هنر بنود
شرف یا شرفی و سکه های زر بنود
شرف به دزدی کفایت بخیر بنود
شرف بدین قهر متعبر بنود
شرف نیست در سکه چهره های زرین
همی نگر دو آباد این محیط خراب
اگر بگردد از خون خائس سیراب
کمان دارد که این حرف است قهر است
یقین بدان تو که تعمیر شود این خراب
بدان تو ای پدر انقلاب را آیین
گر فقه آنکه نباشد مرا از این است
با مداز من این فکر پس مرا خیم است
چرا که فکر چون صدمه دیدای پیر
چو گشت پیری فکری و مایل گین
مرا بعد از بروی یک بالین
افکار در قفس مرده مرا بریح مهر را حلاله

گرستد چون شرم و برهنه چشمه
برین شمشیر که در برین سیر
برین ام دست گیریم کند کس
دست گیرد کسی برین شمشیر
من دم شرم به بازی ام گرفتد
کس نه بازی گرفتد است دم شرم
گرستد از درد دلش بچو بیلیل
شهر سازد از غایب بقیل
طبیعتی را بلند آید آواز
کرنه را ناله میش باشد تاثیر
غزل لقمه گو که دست خورم من
چون دل و انگشت چشم چشم دوم من
بی سرو وضع چا علی ز حکیمان
مرد شوا این مرده دوست مردم بد
کر کل مرده شده است در شان خیر
زنده در آتش زبون (بکشد)
در بر سیری برهنه پانده (مویز)
نمرده وی ناکند این همه تکلیف
از پی تحصیل نامشان یک طیفون
و کا و بدیدند در شباب (شکین)
من سرانکه میزم و ماند
ملیون اصراف می کنند بی تدبیر
شهرت من همچو خردان جهان گیر
آن یک اشعار من نایچنین
سجدا ز هر سخن براران بقیصیر
ترک نراید ترک بوده است ترک
وین یک گفتا برین ناید تعمیر
مهند و گوید که هندوست او هندو
شاد من بشرح نظم و قعر از سر
ژرمن گوید که ژرمن است او ژرمن
دقرا اشعارش کشف کشف به شمشیر
تارن گوید آنگه افیس افیس
است براران از او بران تصویر
بنود پر آنچنان از این همه تحریر

شماره ثبت
۹۲۶



خطی - فهرست شده
۹۹۲

پستی این عضو بگوید از باریخ
پس ندانند سیر و گرنه تو فر
باری از این غرض سیر شد من
تا زده جو انم رخصه پر شد من
پر پسند ای عروس مگ چرائی
مکد جو انم چه عیب دارم بی پر
زود بکن مرچه رود تر بکن ای هر
آنچه دوست آیدت بیا و کنی دیر
از چه زا وضع روزگار بخندم
سحره بازی است این جهان بر تو
آخر انصاف بده ای ملک انصاف
اندک و جدان ای آسمان بر تو
گرستد بقیل مان مدام جو زخ
برین من پوستین خرب خربیر
انصاف از آنم جو است سپهر کج رفتار
سزای شام چرخ تیره و شوقی بکار
نه بر شام و سحرای تیره گردون تره بکار
چشم است این مدام کاش آید گویا
بی آزدن آزدگان شام چه کردی
چقدر است این کجاست یک نفس آید
سپهر اندر بخان رشت بخان شمشیر کردی
چرا دم خلعت خوش طالعان بر آید
که بچو باعث طرح این بر آن کردی
بمانا بارتم رانده وضع رشت این کیتی
سزای چرخ نایا شوی ای گوش کردی
گناست ای بچو چیست بارش فرشته
که بهر قوت بازی چرخ دروغی طور کردی
تو هم جان را می چران ای کشف کشف
چو بچو کرد و طاهر افراشان شمشیر
چو بادش چو بی غم بعثت در آید
تو ای جوان چه بد کردی که ز بار کردی
بهر چه هست ای مجلس برای غم دوری
زخم دارسته در دریای غم غوطه کردی
تو ای فصل دوساله در کون با مشقه
سحر از درانی و بهر دور بد کردی
چه مقصده داشت آوردت که تا آواره کردی

بجز پنج زما در زادن و بخوری مردن
چه انصاف است این ای صفت
چه ناز می آید اگر بخود برضرت خود
برین می آید می سرخ ای مرد سبازان
گهی که از زمین نام نهان می آید از این
بیا از گوش چرخ است این نای پیا
ازین می آید از گوی بیان بن ای گردن
چرا ای بی سرو پا خیز و در پی پیدار
تو خود شرمه گوی می آید از نشان
بشریکه که نگی است اندک گیتی
تو هم با غری کشیت ای عقی
حکایت مرگ ناگه قتری ای پمار عقی
زمان نزع عجمه سال عاشق خرم
قاده گوشه اندر طاقی دارد و برتر
عیان شده که عیار علی است از صبح
چه که فکر شام کرد تا بوسه می کشد این
بنام که از بس آه و شرکی چند ز میخند
اگر دل بود او دم من که بر بود نهادم
زمان مرگم است ای در آسودم که

نه خیری از جهان نمی آید خیری جز گری
بیا شد تخم دور آفرین باب فر گوی
بروز با زدی مرد و زمان را بای گری
که خود در سینه تا مل وصله سرخ نه گری
که خود نامی نمی آید از نشانی خمر گوی
سر زین تا سسته گشت ای می گری
من آن خواهم که از عیان من بود گری
زما در جهان تر دایه بر هر بی گری
شب در زان که واقف از این می گری
سر پاک ای من این من بریده و گری
چرا او که در زرد گرد تو هم گری
ابا سیمای پراکنده و اندر ز چشمه
ز غلطی کی بخواهد بر دیوار باشد
لی هم در دوجی بودش و هم در چشمه
بفر از مرگ یک نیت بر این در درگاه
که آخر عشق آید ازین می آید خیر می
بدست خویش افتادم ز یاد گری می
خدا ازین دم آخر من می گری می

پس از این ناله خورده او اندکی غلط می کرد
سبک خست سفر بست از دنیا چشمه
نظم آسمان بر تو برین آشتی یک
نور ازین جاذبه جاذبه که نفس ای دنیا
کفیه کی از شراست ملت فروش
یکی از تن جامه در درد گاه
پس آنگاه از درد تا شب وید
بشد در ساری خداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام
که آن خواجده مست که از آن نوا
سحر که باز آیدش اندر برید
چو آن بی بینا این سخن بر خفت
کفتم غلامم که بفروشی ام
دل من کرد از آن خواجده خست
نوشتم من این قصه را یادگار
الضما و مناعت نفس کفتم
مرا اگر که ندویم و شروت دنیا
تمام برگ دهنان گراسناس شود
گراسسان همه زگر درویشند

صد از مردم اینک برین سپید پر خور
بدینا خیزه بد که این سر کرد چو صل شد
بسخی زندگانی کردن مرد چو صل شد
بفر از صدی یک جانی آرد چو صل شد
بکند از کفش تا پا کلاه
که تا بر دمی نیمه شب در رسید
که چیری مرا ای خدا و ده
بنازد و دانش منور این کلام
نگه کنون کین غلامی زبست
فروشد نقد نداشت آید
سرا ز حب جرت بر من کرد گفت
بکفتم غلامم که تن پوشیم
که ما را بام غلامی فروخت
که تا یاد او در زما روز کار
بر آنچه هست تسلط دهند و چه کنند
تمام ریک بیان اگر که بکشند
پس بکجه ام غلام را ز خیر کنند



نسخه
۹۳۳

بدین نیرزد و هر که که مردم از چو دست
بچشم نغزت بر من نگاه خیره کنند
ایضا در وصف زن مجیده گفته شده

آن زن که عیفت و بی کمال است
زان عالمه لوند بهیستر
آن سیه که بوندارد اصلا
زان سیه که کرده گد بهیستر

کشف محرم عشق است

اشب آماد و یار و نرم شرب
گو که همین امشبم ز عمر حیات
هر شبم ز بهر آب دیده روست
امشبم از شوق وصل دیده روست
لب لب میکند ارش نازده مست
آنچه زیاده ای است از این بهر است
نفس کلی رخ بر جاب چرخ است
خوبی این منظر کوه زده باست
روی قزو زان یار و کوه سرش
حتی آن سرخ گل بروی حیات
عشق فقط یادگار عهد شست
عمر را زیادگار جوهر است
چهل و دو سال است برود و میر
ان کی توقف نما این چه شست
روز خراب من از خرابی بچشم
یست که از اصل روزگار است

ایضا عشق و جنون

یاران عیث نصیحت لی حاصل کنی
دیوانه ام من عقل ندارم کم کنی
منون این نصایح اما من آن چنان
دیوانه فیم که شاعرا کم کنی
مجنونم آن چنان که جانم ز من بیند
و ای این مجلس عفت از خلق کنی
من مطلع نیم که چو با من بود عشق
خوب است این قضیه سوال از کم کنی
یک زده غیر عشق جنون بگیرد هیچ
وز من اگر که بخیر آب و کلم کنی

درمان درد و آزار دوست

اطمان درد درد مداوا نشود
شیرین دبان بکفین حلوا نشود
درمان نماند عیظ که پا ز زمین
این بستی زبستر خود پا نشود
میدانم آنکه سر خط آزادی ما
با خون نشد نکشت خوانا نشود
کم گو که کاوه گیت تو خود تو خود نما
بانام مرده مملکت ایجا نشود
ایرانی از بیان اردو پائیان نشد
ایران زمین لبان اردو پائیان نشد
باید چنین نمود و چنان کرد چاره
لیکن چه چاره با من تنها نشود
من روی پاک سجده نایم تو روی پاک
زاد برود معاند با ما نشود
ضایع مساز و روح و دوا می خودی
رومی است در دما که مداوا نشود
جانا خراز دیده عشقی است جای تو
ای جانور تو را بهر جا جا نشود

ایضا در وصف آینه

هزار بار مرا مرگ باز این نیست
برای مردم بد بخت مرگ خوشی است
گذشت عمر جهان گذرن ای خدام
زورست این همه جان گذرن این جهان
رسیده بان علم بیکه دست پاکردم
بدون نشد دیگر این منتهای بهشت است
رجال ما همه در دوزخند و بد است
که در گردنه بد نام دوزخ باقیست
رجال صالح ما این رجال بهشتند
که از رجال دیگر امتیازشان نیست
زمان کشور ما زنده اند و در گذشتند
که این اصول سیه زنی از بهشت است
ولایضا نوران تریه

ایزد اندر حالت ای عشق نابینا داد
عالی بر باد شد نبات ای بر باد



من نه آن بودم که آسان فتم اندر عشق
آفرین بر فراط استادی آن صبا داد
سنگ لایحه و آخر هم کن این صید تو
تا یکی در بند باشد لحظه آزاد باد
ناله من چون به هر شب کوه میسون
با یک بر آرد که فراداد نهان داد
میسون مراد را هرگز نمیست مده
از زمین تا آسمان فرق میفرم داد
من بفرکان میگویم آن کار کوبانده کرد
صد هزاران خرق ریزه بوی بفرم داد
سختی بر آرد ای جان وصل درین دل
خانه ام کردی خواب ای غایب داد
مگر میوه افروخته تو نخواهم برد جان
پس سخن آزاد میگویم مرا نوحه بایاد
گوهری در خانه شراوه آورده است
هر که دست آورد آن کینه گوهر داد

وله ایضا دفاع

ندادم شکوه از عشق و در دل آتش دارم
که من از پرتو این آتش است از آتش دارم
ساده ای سبب اند علاج من بادی
که من حال خوشی در سایه این آتش دارم
بلی عشق است که سایش را بجز جان کن
من از این عین بی آسایشی آسایش دارم
نکردم پند آتش چو سلاطین سخن آما
بی آسایش اندر آن بی آسایش دارم
نیم چون غرضی عارف از تو بگویم بیتی
بجز در عصر حاضر شکر لاله آتش دارم

وله ایضا قلب چاک

در بهشت آسمانم الایک سانهت
نامی ز من به پرسنل این ادارهت
بی اعتدای بیعت کاین فلک
گردیده ام که پارتیم یک سانهت
بر لبی شاد و فلک پشت بازدم
خشم چون فلک زده از شانهت
عازد آیدم من از فلک اعتبار کنم
بر پرچم خورشیدم خمارت نظارت

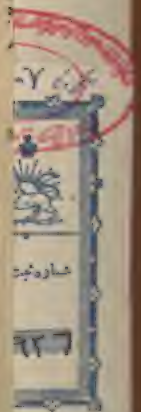
کشی با قفله بگردابی فلک
یک ناله که تا بردش بر کنا نیست
بچاره خشم من و در فکر چاره ام
بچاره آنکی است که در فکر چارهت
من طفل اطفالم و جز در دامن من
پستان خون دایه این کاهانهت
ای کول شیخ خورده تضاد و طمع
بر طاق جفت خوب و بد تجارت
من عاشقم کوه من این قلب چاک
در دست من خزان سدا پارهت

وله ایضا استا عشق

عاشقی از شرط تنه ناله و فریاد است
که کسی از جان شیرین بگذرد فریاد است
تأش رویای عالم کشتن است
نیم رسوا عشق اندرین خود است
بیه از این مجلس بی و ازادی نگر
من چه نویسم قلم در دست که یاد است
رای من اینست که اندیشه برای نجات
اندا این دوره ناسرین کس انعام است
حرفهای تازه را فرعون هم نکرده است
بلکه بچرخیم تاریخ را از یاد است
ایزد این مهند سبزه را در بران ما
که چه در سرا سرش یک گوشه یاد است
کو که جمهوری این اوضاع بر کوه است
هیچ آزادی طلب بر فتنه است

وله ایضا شکر علم

من که خندم نه بر اوضاع کنون بخندم
من بایکند بی وقف و ستون بخندم
تو بفرمانده اوضاع کنون بخندم
من بفرمانده کنون بخندم
تو به بوقلمون خراب من بخندم
من به خرب فلک بوقلمون بخندم
خلق خندند بهرا بکر خرابی من
به رخ این فلک آبدگون بخندم
هر کس ایون به چون بخندم
من بر کنش که بخند و چون بخندم



آنچه بایست تیاریج که شد خدم
 هر که چون بن شرم علم فداکندیدی
 بعد از این من ز غم از علم دفونم مایا
 و لا ایضا نارضایتی از خلق

خلقت من در جهان یک صله با جوید
 خلق از من عذاب من خود از خلق خوش
 حاصل ای هرگز من خوشتر و شادتر
 دات من معلوم بود نیست هر خوبانم
 ای چه خوش باشم میسر شد و نبودن
 ای طبیعت که بنوم حجابت نقص است
 قصه تو از خلق عشقی بر من دارم فقط
 گریه دی تابش اساره من در سحر
 راست گویم نیست خرابی من قیام
 آفرین مردی را هرگز اندر عذاب
 مقصد از رخ کشتن شستی عذاب
 که من اندر جای تو بودم بر کاف
 آنکه نتواند به سبکی پاس مرقا
 نارضایتی از خلق و رخ پاک
 من چون فتنه نشسته گریه جانم
 که چون کل آتش چشمم شام خاکم

داده فتوی بیایا کی من خشی شمر
 سگر فک که خود این عیب نکردم مرا
 اگر در آینه ناپاک به منی رخ پاک
 آری آری یکسانه خود را همه گاه
 منم من که جهانی بخواب باز آید
 قصه آدم و حوا دروغ است دروغ
 کاش بگویند پیران لبت بختل بودم
 من همان دانه بی قیمت و قدر کم بودم
 خود مرا هیچ کس از پایا کی نشناسد
 آتش مهر تو بگداخته قلم زابووی
 که چه مهر تو چه لازم که تا لم باشد
 نه محمان کن پس از غم از من بپوش
 و لا ایضا عشق وطن

خاکم بسر غصه بر خاک اگر کنم
 آو خ کلاه نیست وطن تا که از سرم
 مرد آن بود که این کلاهش بر سرش
 من آن نم که یکسره به بر ملک
 زبرد بر اگر کنی خاک خصم را
 جانی است آرزوی من این بدویم
 خاک من که رفت چه فایا کی کنم
 برداشته فکر کلاه دیگر کنم
 تا مردم را که بی کلاه آبی سر کنم
 تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
 ای چرخ زبرد روی تو زبرد کنم
 از روی لشکر دشمن گذر کنم



خطی، فهرست
 ۹۹۳

هر آنچه میبکشی بکن ای دشمن تو
من نیز اگر قوی شدم از تو تر کنم
من آن نیم برک طبعی میرم این
یک کار خون بدست را چه سودم
عشق تو در سر است که از سر بردم
صورت عارضی است که جای نگذرم
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
بیشتر اندرون شد و با جان بگرم

وله ایضا در وفائی دنیا

شب بزم نو به تاخت روز تاخت
هر چه در این روزگار روز و شب آمد
رقم از دست دست و دست از مال
دست طبعی بروی نفس تب آمد
هر چه بمن میرسد ز دست زبان است
جان من از دست این زبان آمد
کن غیران عیادت نمائند
نوبت زنده باد روز و شب آمد
رج تعجب ز بی وفائی دنیا
می نمایی که دلت عجب آمد
فی سبب که در غریبی سبب خا
بی سببی رفت آنچه بی سبب آمد
ملت مغلوب حق ندارد هرگز
حق طلبد ز آنکه حق ز غلب آمد

وله ایضا دفاع از زرتشت

ای خزان ترک خدایا کیند
باری در این عالمه شرم ز خدا کیند
یا رخ نهان کیند که دل ناپدید
با عاشقان ل شده کمر خنکیند
یا وعده نادمید که بام وفا کیند
یا برقرار وعده خود آن وفا کیند
یا نموده ایدال دین مایه
کی عادت قدیمی خود آن پاکیند
ترک خطا میشد به نیکاک این زمان
یعنای شت بهیمه پیشین پاکیند
زرتشت بردنی نبود این طمع چه بود
اما فقط به بردن لاکتفا کیند

زرتشت دل نبود که آسان توان بود
حاشا قیاس ل ز چه با اینا کیند
امر و قصد بردن به غیران کیند
فردا بعد نیست که قصد خدا کیند

وله ایضا در پیش مصنوعی

زندگیادی که دارائی و س
یک کت و شلواری که قصد
درش تراشیده اسبیل از دو سو
راست بالا رفت کج دم داری است
گرچه اندر جیش نازی نیست لیک
پیکش چون مردم در داری است
در خیابان هر که نیش این چنین
گوید این شاه و افریغاری است
شغل این خلکس عالجیاب
در خیابانها قدم برداری است
مسککش دزدی ز غریبه شد کن
از ره بر وطن غم خواری است
از قضا روزی بیابان بدش
تند از بالا روان چا پاری است
طهر تا بستان و خور بالای سر
از در و دیوار آتش بازی است
داده او تغییر زمین در عجب
کین چه طرز فک و طراری است
جبه و باده و شال و قبا
در برش جای کت و شلاری است
بر سرش عمامه رنگی نو ظهور
فند و رسته جلوار است
هسته یک خربار و عقل ست
زین خروزمینش یک خرابی است
رو دگر بقم سر ایش که همه
بازت این چه بازی به عاری است
آخر از کرمای خرب میکند
ای خرابین پالانت نکیند
وانکه این پیش دم گامش است
ای چنین در صورت گلناری است
گفت این پیشی کینیش نیست
رشد مردم بازاری است



تا زده در خط و کالت رفته ام
بشی حمامه کله برداشتی
وین لباس میکل مردم خرب
ریش نابازی زرای مردم آ
اولین شرط و کالت ریش یک
دیدش آنکه که میگفت این سخن
گفتش ای آفت این مثل گفت

گلشای پرموده

خری از گلستان باغی گشت
نبخید کان جلوه گل پر حیت
قصا را بجائی که ره تنگ بود
طبعی است جسم آن شاخار
سرخر در آن شاخه با گیر کرد
سرور وی می اندران شاخا
بیانگر ایک خربی تمیز
هر آن خار برگردنش میوت
مدام از دم آن حذر می نمود
چه برخیزد گل پس حیرت نبود
سرودم از این ره من این دان

با عوام غم خوش رفتار می آ
گفت این رسم کله برداری آ
اولین فرمول مردم داری آ
رای مردم اندازین آبادی آ
میرا شد از و کالت عاری آ
آبی از بینی برشش جاری آ
کار این طش کثافت کاری آ

رجال خیانت گراشان خردند
ز آزار هر کس حذر می کنند
و زین روی موزی گری کار با
درین دوره هر یک محبت شدند
ولی همچو گل هر که خوش رنگ بود
حکیم خندان و عالم بود
بدوی ندارند هرگز نظر

وله بیکر سنگ

با هر محیط خویش نه بزرگ میکنم
مانم که تا گردد بزرگ من محیط
آرزو خوش کن یا خوش خود من
از نفس طبع خویش درین ملکیت
بهر کمان زبان سخن گو بگویم تا
تا شد بیک من و طبع غریبی ریش
دیوانه عشقی است مجنون این سخن
مجنون روی عقل میگفت بکرات
مجنون هم که عشق طعن دارم فلان

وله ایضا

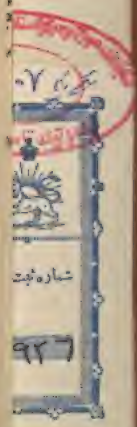
در کاکا کو غروب است ز کوه روشن
و هر پرم شد و رنگش در شست پیر

نی سخن خود درین هر آنک میکنم
آنکه بینی چنان همه از آنک میکنم
در روز زشت عصبه بخود تنگ میکنم
بکیده عهدش از آنک میکنم
این تیر این کمان بودم جنگ میکنم
پس موی و روز موی او جنگ میکنم
اثبات با اوله و فرنگ میکنم
لیلی دول بطره اش از آنک میکنم
از عشق آب خاک گل میکنم



مجلس خدمت شاه
۶۹۹۳

دل خوین پهلوانی غریب پدید
چرخ از حلت خورشید برپوشید
کدشب عید حمل خویش بگردون آرد
سال بگذشته بد طرف نالش ببرد
دکف سال نو آینه اسرار انگیز
چو مرغی بخواهی خوش دلش بستر
نیشسته است بام ملک نغمه سرت
من بام اندر گوشتم بفان گریه
در عجب است که امشب شب غفلت
این شب عید کرب که شب شوقی است
چرخ یک پرده نقاشی از آفتاب است
برقصا برشد و برگوش افق کد
تا که از خانه بسایه یکی ناله زار
باری این ناله لرزان شده و بادها
چهره دلبری ز چهره او چهره نما
برخ سیس و پنج نم بفرسوده
آن چنان کین کل توکل شده و پرورد
بالباس سی و صیغی است افزوده
اسک در آن چو کی دختر مادر دزد
انگ که پاک کند دستش که سوی خدا
گفتم ای خدای من ملک بکشید
عید چشمت امشب چه رود بید
سرخ پوشند جهان تو به پوشید
عید کینه خدای تو دور نو مید
پس از این حرف بر شفت و یک از جا خوا
برخس و صیغ سال دیگر کون آمد
کوئی این حرف ترا شنیدش از دل
رخصه آه از آن نیند محزون آمد
بوی خون زان دل خوین شده و دل



کتابخانه
۹۹۳

گفت رو عید گو عید چه این عید غمت
عید بگرفتن امسال در این دیوانه
عید که عید کجا عید چه ای دیوانه
خانه دار از عید است تو را کویا
رو گو عید کجا عید که این عید کجاست
ملتی را که چنان جرئت و طاقت نبوی
کجاست گو یکدب تو صداقت نبوی
بی خط و طعن خویش لیاقت نبوی
عید بگرفتن این قوم حماقت نبوی
عیدنی در جور یک ملت محکوم نشد
تو که ای بهوش ازین بوی بی طمی
اوسته آرد تو را آرد به گردن ر
هست بان جا به عید چه توئی و چنی
برین این رخت غراب تو خوین کفی
هست یخنده من این تو را از نیت
بن این خانه ریز است بر آب بر عید
خانه مان خود بخوابی خانه خراب بر عید
باید اعدا و خرابی بحساب این عید است
وندانخانه خرابی به خواب این عید است
بفرصا صاحب این عید کجا دست شست
هست از دست شما پاک دلش بید
خانه مان بران کرد و در خانه چرب
چون برینجا رسید از بر دست بخت
گفت اینست برود کرد سوی من بر پا
تو نه مردی کله مردی بر سر دست
گفتم ای بانو این ملت قرینت در
زیر دست است پاهیت که گفت است
زیر دستی و زبردستی تو دست تو است
دست بت نشاند از کد دست از جان
هرگز از دست زلفت نکند زبردستی خواست



آخر ای مردان از ما سلامت یزد
این روزالت چه بود بر سر ما آورد
زین سخن دیده من نره جهان را برید
وین سخن کارگر اندر دل که درون کرد
منقلب گشت هر سخت نیسی برخواست
بوی این در دل خرد از آن یاد
کین چه بد بر سرست ای ملک ما یاد
من چه از خردم این شکوه گری یاد
در دیوار در خانه بفریاد آمد
وین چنین روی سخن جاب خرد اوست
کای شاه خاک برانکه تو این پوی
حال این ملک به عهد تو چنین بود
خط خاک تو بر این زمین بود بین
مستونی فقط ایش ز تو ایست بر پاست
همه دارند از تو بتا راج رسید
نمیری از تنی دنی ز تنی بر پاست
زین همه شکوه چه گویم که دل جی شد
زافق همایون خویش دل را فرود شد
عید که عید کجا عید چاین عید غرست
وله ایضا غفر له و احتیاج
هر کفای آدمی عده ابعالم میکند
احتیاج است آنکه اسبابش را هم میکند
در نکی عده آگناه و لا داد هم میکند
یاد از هر خطا خود را منقذ میکند
احتیاج است آنکه در طبع شرع میکند
شادی یکسال را یکروز نام میکند
احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند
در بر نامرد پست مرد را هم میکند
آنکه شیران را کند روبه مزاج
احتیاج ای احتیاج



خطی، فهرست شده
۹۹۳

از اداره رانده هر سخت برگردید
تا بنانه از فضا ربرف گل مالید
زین در آن از بهول جاب خردین شد
افش ده ساله پر در دست سر دادید
از پدر و دور و زمان ناخودده پیشید
رفت دردی خانه یک ملک دزدید
شد ز راه بام بالا باقن کوزیده
اوقاد از بام دشت نفس ز بیم پاشید
کیست جز تو قاتل این لا علاج
بی بضاعت بختی عطاء عهد جید
کش همین یک نقص زور کیش شد
کوز غال گنده دایم دم زدی در چوید
مادرش را دید دختر را برادر ز خرید
احتیاج ای احتیاج
از تو شد این نامناسب از دلج
مردک پر پلیدی لب و دمان باز کرد
روی سختی تازی ز میای قصری
من جوان شاعر معروف از چنین نام کرد
صبح بگذارم قدم تا شام بر دارم
مرد با داکس که داد آن را رواج
احتیاج ای احتیاج
وله ایضا ای روزگار
آسانست قند با رست قندبا
بوالهیت ان تخم کار و بولعجب ز رخ را
ده ز تو ای زارع آردم کار
دست زحمت تخم غم پاش است تخم انگار
تخم در دل نخته از دیده روید ز انکار
ای روزگار ای روزگار



دوستی با دشمنان دشمنی با دوستان
چیره سارنجی سکاوان پیکان هر زن
بار خباثت همیشه یا روغان
عالم از حیثیت و دوزخ کو کجا باشد
زندگی راه فرا است از رحم و مهرم
کاشکی دوستی این نکته را اندر هم
خیره دلی اعتباری رکبذاری بر روی
نا سازج رخ آزمای گردش مهر می
چون توئی و دیم مداری بهر بار
خوش بود گربا تو در یک جلستیم باده
به تو بایست من فی غمر دیوم العیا
ای جنایت کا چرخ بد مدار
که تو عادل بودی اندر خلقت ظالم
در تو سالم بوده این کار نا سالم بود
روز گارای بد شعار نا بکار
باز را چنگال کجشکان باز در گنج
زنده ارازی پس این مردن چر آن
ای سبک بن خانه بی اعتبار
از چه روی خوبویان چنین آفرین

همری با عاقلان غافل از عاقلان
تا یکی با یکی این چنین چون این آن
ای روز گارای روزگار
از عدم آورده اند دمی بر ندیم در عدم
اندین ره نقت است و شور و شرمم
تا که میگردم رحم بر خود مراد ای روزگار
مهر دم اندر گذارم زیر پایم چمن
پرده دارد روزگاه و خیمه سارنجی
ای روز گارای روزگار
تا مدلل سازم از تو بر خیالات زیبا
تا سزایت با سیاست آنچه بایست
ای روز گارای روزگار
در تو یکسان خلق کردی حال عالم چه بود
تو ده محکوم امده آمری حاکم چه بود
روز گارای روزگار
بیرادندان ابوی خرمین چون است
تا سزاین عادت آوردن بر دین است
ای روز گارای روزگار
کز تراش قلبشان جهان با سوختی

در چه عشق را لب آزا و گفتن دوستی
آندر گفتار روزان در دلش انداختی
روز گارای تلخ کام ناگوار
ولا ایضا در دست از نوع بشر

بپندار دانی مغرب زمین
طبیعت زمینون دمی کم بنو
اگر ادیت بر این بی دمی است
چه اجدادم ای کاش شمیمون بیم
مرا آفریدند انسان چرا
اگر پشه بودم اندوهنا
بدم گر که سوزگند حذر
اگر کسب دندان شغالی بدم
از این یک تردید که انسان شدم
تو ای مرغ آسوده در لانه
گزار از تو بر طالع خود بنانه
تو ای بدترین جنس حیوان بشر
نه رو باهی اما بمودی گری
تو گوئی که عقرب نیم پیش خود
من ای قوم جنس ششما نیستم
نه افروغم از زمان نه از تان کم

پدید آورنده نوادر دین
سپس ناسر نامش آدم بنو
دمی کو که من عارم از آدمی
که در جنگلی راحت اکنون بیم
چرا آفریدند این سان مرا
اگر اشتری بودم اندر چرا
و یا کرم بی قوت افسرد
اگر کرک آشفته حالی بدم
معذب ترین جنس حیوان شدم
خوشا بر تو مرغی و انسان نه
که ناگشتی انسان گشتی گراز
ز حیوان درنده درنده تر
ز روباه صدا ندازه موزی تر
ولی همچو عقرب زنی پیش خود
که پا دارم اما دوا نیستم
که من نیز همچون ششما آدم

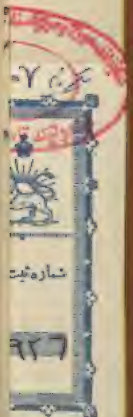


ولی چون شایست دون و پدید
 ستم آدمی بر سگان اجنبی
 سک اراجنبی دید عوج کند
 بهمن قصه اکنون مله جویدان
 کسانی که اکنون مرا هو کنند
 چه غم دشمنان گمراه زنند
 ناسی کضم دنی میکنند
 کریمی شمنی احد می کنند
 سمن از نوع خود ناپسندیدم
 مرا اگر چه طبعی است بر اقدار
 به بر نکته طبعم گمراه بکار
 ولی از بی ذم نوع بشر
 کند هر چه کوشش فراید بکار
 بخیرم یکی ناسرا از کلام
 بناچار نوع بشر خوانمش
 گمانا سزا آدمی را سزا است
 بر این دم بریده دنی جانور
 بهر نفس با بر آدم کم است
 به پندار عشقی زنوع بشر

جهان آفرین مر مرا نافرید
 چه در قوم غدار قاسق بینی
 مرا نیز این قوم هو هو کند
 که هو هو نمایند دینالین
 گند اجنبی دیده هو هو کند
 ولی دوستان از چنان دارند
 بمن دوستان دشمنی می کنند
 قسم بر فاقه که بد می کنند
 بسی برنج دیدم که بچیده ام
 چه من دیده کم دیده روزگار
 بود طبعش از یک نایب تر
 همین دم بریده بودنی جانور
 نیا در سر آید یکی از هزار
 کلام است در دم او نایم
 همین نام را ناسرا دانمش
 بر ناسرا آدمی ناسراست
 چه فحشی به از نفس نوع بشر
 که نفس همه فحشا آدم است
 ناسرا به قافوس فحشی بر

یک نفر شاعر شب ماه رنگینی

اولی شب و در راقی نمایان
 تمام روی زمین پر گر درخشان
 کبود رنگ و درخشان بهر گردان
 ستارگان بر او کم فروغ و دران
 چه شمعها که شود روز روشن افروزان
 فضا سفید و درخشان تابش قوس
 تمام روی زمین کشته آغش سیاب
 ز قرص ماه چنان نور می شود بر تاب
 که دیده می شود از دیدن فضا شاداب
 به طرف مگر می جویمای زرد روان
 ز خانه بهر تماشا بیادین بیرون
 روان شد شب تابلی ز صدف زین
 که تا به شوم از کوچ پای تک زین
 چرا که شخص ز تاری می شود مخزون
 خصوص در بلدی کجین بود و دران
 فکار و خسته رسیدم به مقدم آمدن
 نشسته ام بر سنگی کنار شط اکون
 سپهر و ماه ستاره برودشت درون
 بشنای یکد فلک زخه در دل کارون
 و لیک گشته دو نیم از بر صدیزان
 بهر کجا نگری روی مشت کشته سپید
 درخت و دشت بیابان انقره پید
 کنون که باد خشک از بر شیط درید
 از آن سیم بغیرم نشاط تازه دید
 ولی ز آندش شط شدند کی لرزان
 سپهر زیرین شد و نقش ز گردش باد
 و یا که لرزه از بیم ریش افتاد
 ستارگان همش کده گشت از پرا
 میان بوج کوی تنگ گشت کا کاشاد
 ز عکس ماه بود و به جای سیابان



در این میان یکی هم زد و پیر شد
چو پیش آمد در پیش کی بودی شده
رخس ز پر تو زیبای ماه ربان شد
ز دیدن رخ زیبای ماه شده شد
بسی رویا بد بنا زد و قصه گمان
بدو قرص مافا زلف پیچید
رخس ز رخس فروغ مرست تابید
بطع سیم دوش آب سایه افکند
چو یکس رخ خویش آب خند
گفت بدیاز این لف و چهره فغان
چو دید عکس رخ خویش در آیدان
که جلوه اش بود افزون ز ماه چندان
بغضه زلف پراچین نمود پرده آن
نموده نیمه آن را بر زلف نهان
بصده که کند روی خود ز پرده نهان
مرا که حسن طبیعت نموده بستم
بنمود در نظر آنکه کزیت ما بستم
چو دید کان رخس افشا دو گفتم
که عقل و طاعت و بختم بد شد بستم
که تیره غره اوز و قلیب بر یکان
روان شدم بسوی او ز خوف آت
ز شدت طیش دل شد مپی خت
بدیدمش چو پیش آست و نشست
کنا رو و چو یک ست لاله آست
و یا بفرم طبیعت بود عروس جهان
چرا نشسته تنها و فردرب جو
به پیش رفتم و گفتم سلام می برد
گذاز که دام گلستانی های گل جلا
گویمت که کیم من تو هم بمن برگو
بیا قدم بر زمین ای پریش خو
کره برخ زد و گفتا بگو چو کی
قدم پیش من بچند پروردی

۷
شماره
۱۹۲

تو مرد اجنبی از جان من پیچید
مگر که نیست بخویش طرف و گری
برو و گرد ز دست منی گفتم افغان
جبین گره کن ای خرکوه منظر
حیا ز مرد چو اینتی مگر تو بشر
اگر چه حسن توید باشد از بشر برتر
چرا ترس از آن رخس خود زینان
کره برخ زد و برگشت جانب خانه
بدست طرف پر از آب ز کاشانه
بنزد چو شش دیگر ز حرف بیگانه
همی رود ولی از آن ز عشو سانه
ولی از این سخن افکار دست در میان
بسوی خانه رفتم خیالهای دواز
بنموش و بنگد و شد بمن همراز
خیال و عشق بکم شده گرم را زوار
که عاقبت شود این ماه روز اوسار
که چهره اش ز خیالات او بدی گویان
شب دیگر بسوی کوی دوست رفتم باز
که یکد دیده به بند رخبت طفا
چنانکه حدس نمودم نیز آمدن غار
نموده عشو و دلاری نوینی ساز
چو دید از مزارب بد خندان
بجانبش شدم و گفتم ای کونختر
چرا ز من بگری مگر من زبشر
بیا که عشق تو افکند در دلم آند
نشان دل شد کی از قیادام بشر
ز عشق تو بوجدم بود بر از نشان
به بین که چهره در سما درخشید
ز نور خویش با طراف نقره پاشید
شعاع منکس به زرد تابید
چه لذتی برد از دیدن فضا دیده

۷
شماره
۱۹۲

ز شام تا بجز از فراغش نایدم
دمی که خواب رفتم چه خواب بایدم
دقیقتش را ز خیال او بیکار
از آن بهجه دیگر عالم دیگر گویان
چو گویمت که دیگر مرا حال او بیکار
ز فرما در فرموده چه را ز فرموده
چرا ز جانی خودم طر خورده نگاه طهار
ز یک علت بخش نمودم مام و مال
صدیث گردش آن شب بگفتش ز حال
بخو استم را و کا سودا زد و مال
ولی من سخن من نکرد او ببال
ز هر خشم که زد برخ از آن افکار
گفت ای پسر من کوشی بد پیش
و یا بریده ز نعت شور و دوش پیش
چرا خیال خودت بکنی چنین پیش
چگونه ز خر عامی با شود ببد پیش
برای است تا بل با میان شود
اگر بدرت چنین حرف بدهد بشد
و یا حکایت آن شب بگویش و بد
که ز خشم و غضب تا روزگار بد
بگوید نموده او ز بارین سان عار
اگر که خانه از دست کار منندید
بطعن مخچه بینی بدین سخن خند
در معاشرت خود بردی ما بندید
که دخت ببرد از پیش نمود کردید
دو بار شرح غم زدی آغاز
که ای حجت و والده مهران مفرز
بصده قمر تو زنی خرد و تبسار
اگر که با دیگرم به بدگی ایثار

۷
شماره
۱۹۲

نخواهی بجز آن به نقای خوشه قار
از این سخن دل ما در چنان بد پیشتر
برفت ز دو تو گوئی مرا افکند از چشم
بلی به نزد خرافت دلیل باشد پیشتر
تیر می ندید که رنگ را از پیشتر
چنانکه فرق بیند میان لیل و دنار
از این قصه میان من و دیدار دور
جدال کشش و جنگ شد بدور
چنان که روز بهر دست ز غم سایه گزید
همد حاصلت و دخی می پیشتر
ز کینه جمله زویدار یکدیگر بیزار
سپس مرا آنچه نمودند نامزد دختر
ز خانواده و خویشان برای همسر
ولی چو بهر دل من که بود پر ز سر
نداشت هیچ خوشی و داشت پیشتر
نمودی ز زنا سوئی با غضب بکار
دلم ز وصل به روی او چو شد مأیوس
تبی ز خرمی و دوجد بفرم مأیوس
از این رسوم خرابی ای خود مأیوس
نهرالین نایم بعبادت مأیوس
که کاشت تخم خرافات بر این افکار
چو ملهقت بشدم کا نظار می اثر
فغان و گریه در تمام کاری اثر
خیال و حالت من دسدم ز غارت
دلم دیدن خویشا خویش ز غارت
ز هر خویش بریدم علاقه را یکبار
در سال هست کنون تا ز خودم دور
ز دیدن رخ او غم خویش مجور
عین و سیر از این زندگی بی نورم
نبرد عاطفه و خشتین بوزم
از اینک من ز خودم بهر خود رفتار

۷
شماره
۱۹۲

بیار چهره خود ماه را نما حیران

بسی از او بنودم بگریه است
که گردد او برخ من ز لطف چهره نما
بالتماس و تضرع در قسم بخدا
اجازه داد که نزدش زوتم لی خوا

بردی دیده فردشته پرده شرکان

چه شور عشق بدیدم که کار خود کرده
دل من زخمی شوق گشت آکنده
لبم شکفت و ز شادی شرف شیشه
خواس جرح بشد کان بی پرکنده

بگفتش که بیای بهر بر دیان

گرفتمی به بعل ساعدنکار غیش
فروم می بل خویش دست بهمیش
بدور قرص به افتاده زلف خویش
دل من تا دشت از بوی بوی شیکش

بوجد آدم از حالت چنین چنان

پس از بتاد لقا را غمی آینه
شروع بود شده حرفهای توارنیز
حکایت شب عده و زفاف آمدنیز
فیم روح فزائی و زنده غنیز

شده است ساحل کارون برای بختان

سپس ز زندگی کید گیر بریدیم
ز شور عشق لب کیدیکر بوسیدیم
ز گردش فلک بی خبر بخندیدیم
ز بخت خویش بخور شادمانیدیم

کنا درو بشد و ده کا گشت روان

دیگر چون بنودی خوش نهان برین
سهر بر رخ خود نمود قر اندو
ستارگان را ندید فلک جهان فرو
بجوش آمده دل از شراره دل سو

برفتمی بوی کوی بار تندر روان

بدان مکان پر از عشق یار سیاه
برای انده دل عسکار می آید
برای بدین من آن فکر می آید
گهی بخوشد لی و گه نگار می آید

که ما مش بوی شنیده است ز آمدنشان

چو عشق خویش حقیقی و با صفادیدیم
صفا عشق بهیاس عشق بنجیدیم
از این معاشرت نموی خویش کردیم
برای همی هر یک گر پسندیدیم

برای عقد و عروسی گرفته شد بختان

پس از دو ماه کی شب عادت شد
بکوی عشق رفتم به بدمش عجب
ز فرط غیظ و دودندان گریخت لب
سینه گردش خفته بن زلف عجب

برید رنگ رخ من شد جان بختان

ببخت خویش گفتم که آه واسع
از این قضیه بگردش شده آگاه
و یا فآده بجای میانش را
فغان که بر چه کشیدم من انتظار

فروغ در شتابید بر من بالان

ز گریه خون من ز راه دیدگان گد
ز گشت غم و اندوه رنگ رخ
ز جگر وی ملک بین بد طلبها که گد
من که بهیچ بجز آه و ناله

بمن کس کج کوم بخت صفای نگار

روان شدم بر رخ ماه بکندی بختی
در دل کله برار کله بای بد بختی
که وصل آن بت مهر و نمود می بختی
از این رسوم که شد بایستی

بسا که در عروسی شده از آنها باز

بجانه آمده بخت خویش خواهم
ولی ز غصه بهم دیدگان نالیدم

نجات رفت چنان تا روز باین

بدین رسوم غلط آلوده ناشونی
بنای عقد بنا شد بروی بختی
سعادت ابدی را نشود جوئی
زار آه و بجزد شیرینی بوئی

نیش و دگر اوضاع نامه با باین

اگر شوی زن اخلاقی پس شنید
مدام اوزه صدق خلوص بودند
تحققا که بهر و وفای پانید
بدون کید گرا هر پاک چون قند

شوند هر دو همیشه ز کیدیکر خویش

یک نفر از شعراء

بک از چشم ترم خون ل آید برین
از خون آریس مرگم ز کل آید برین
خط و خال رخ زلفت بکلی رانید
بلاست کی از این راه ل آید برین

خواستیم جان بخت داد پس قصه است

عجبیم که دیکر دل بکویان ندیم
باجم از شرم زدن فصل آید برین
اگر از زلفت تو چنان گل آید برین
چنان تازه دل فصل آید برین

ایضا

این وفا در نگار کی بجان با نیست
لنم ترک فایس که وفادار نیست
همه عشاق جهان در طلب عشقند
طرفه معشوق ما این که طلبکار نیست

عاشقان طالب بیاد رخ یا مرا

بست یاری که بجان طالب بدست
بست یاری که بجان طالب بدست
ایضا
خونخواری عشاق بجز حوا چه دانست

شب آینه خفته بخوبی نگه تازی
بخوانی این دیده بیدار چه دانی
هرگز خنجره بکف پای تو خاری
آزاده کی سینه نگار چه دانی

ای فاخته پرواز گمان بر سر کردی

در دل مرغان گرفتار چه دانی
از یک نفر شاعر
کاش آن لبر لبتا ز کمر کشیده اویم
بک مرگت و تر کش تو اتم که بگویم

تا قدم با شدم اندر قدش فتم و خیزم

لبا و لب من این چه خیال است و نما
مگر آنکه که کند کوزه اگر خاک سویم
بهر بر من چه زنی زخم فراق می شون
نه ستم تحفا کاند زخم چو گان بگویم

از مظهر است

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
جائی که باد زهره ندارد خبری
ای مرغ اگر بری بسره کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی آن بی

آن شترتی خصال گرا زما حکایتی

گو بستان دادیه را جان باب رسید
توفقه در کجا و خواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غلب کیش ول
یکروز بگذرد که تو صد سال بگذری

دانی که میرود بر ما بدست تو

باز ای که صبری و دوری بسوختیم
تا خود پای خویش بیانی بگویم
اول بادهی چودل ما بدست تو
ای غلب از نظر که بهیچ باری

با مهر خویش نزل ما بدر بری

غزل لفظ محمود

کنون حکایت اندر نگار عین
گویت که چنان گشت حال پس این
وزان حکایت جگر سوختن بکین
ز طرز بهیسی شوم آن نکار خرم
چگونه وصف تو نمود باین
دلش ز تابش عشق لطیف خشان
شبی گفت از آن عده که بخاندان
چون ندارد هیچ اختیار در این
نداشت قدرت اظهار دور جان
نداشت چاره آن ماه پاره چرخین
چو دیدم در او حالتش در گون است
دلش ز فکر جدیدی آید مشغول است
ویا ز سورش و دودی دلم روشن است
نگاه او به چون نگاه مظلون است
از این جهت خیالات دشت گشت فتنین
بخوبی گفت که دخی پریش و زیبا
نباید بداید ز خانه اش تنها
که تا نکرده پیش بروی مردم و
نظر بهیسی بایدی شدن خود
حضور چون شوی و بدیشتر تعیین
بدون طلب رضا و قایل دختر
بکرم مادر و عمو و خالکان و پدر
چو بخت یثیم عقیق بر آن بر اختر
که گفتش حلالند دیگر آن و قرین
پس برای زفافش چه کار با کرد
رسوم پره زبان را همه بجا گردند
بدون سود نظر چه تر جها کردند
دو خانوادۀ از این رسمها که کردند
غزایی نه عروسی برای آن میکن
همیکه رفت و و با ای از آن عروسی شوم
تبا و آرش روزگار آن محسوم

زندگی زن و شوی رخه کردیم
از اینک بود بنا بهیسیان رسوم
شد مهر و زلف خلق یکدیگر در کین
از یک حرف که دورت میان یافت
اساس صفت و صف و خلوص شد بد
نه زن ز شوی نه شوی ز زلفش بد
کشد مهر و زلف خلق یکدیگر بد
نکاه ایشان رخ یکدیگر بد خشمین
چو شوی گشت از این بخت زشت گشت
ز طرز خانه پر محنت سر سرنگ
بوی نرمل معروفه نامود آنک
شد از محیط سر سر فساد نکارنگ
نمود وضع ز ناموشش بوضع خشمین
چو شام گشت کفری پر خشمی کنار
بجای سستی و مدوش از غمی گلزار
گرفت بوسه از او با زانو نغمه آه
حرکمان که از آن بی شمی شیار
بوی غمی بیفت با رخ جگرین
چو گشت دختر از این کار شوی خود آه
ز بخت تیره خود کشته دل آه
بکج خانه مادر ز شوم بهر دپناه
ز یک محنت و اندک کینه خواه
ضعیف زد شد آن چو روح خشمین
بدیدار شوم روز کار کشته اسیر
زدیدن همه چیر جهان شده دیگر
نام یکیش از باغ غم شده حیر
شد از جاب سر سر سیاهی خود بر
بگفت تا یکی و چند مانی چوس
ز بخت آید خود میکشد نوید
وز این حیات پر از غم علاءش بر
خوب زد و دیگر زمر همگی بخیر
بشام خورد و از آن پس بستر بخیر

نه شریف الو کلا بگذاریم سفید
نه رئیس الوزار از در راهر گذرد
که بخیر هم ازین صحن دوپا در کارند
وای از آن طرز مظالم که میگردند
غصه بیست که در شین تو چون برین
سینه را چاک زندایرج و در گذرد

این غزل از سامی است

دیدار را در دوره کل نیست بماند
اما بجاست جو رقیب و جفا
هر چند که بخت شایسته روز وصل
هر لحظه اش که دست و پد خمار
بلبل که مست شد صحبت گل شد بجا
او را غم از غم آن بود لذت بجار
چون گردش جهان کند و رود بجا
ساقی بیا و آب چو آتش من بیا
با وصل دوست از همه عالم گشته ام
تا بگرم ز مشرق اقبال بخت خوش
عاشق کجا که بخیر چینی اختیار
ای پادشاه حسن میکن رخ بخت
در کلبه مطلوع کن ای ماه مهر و آ
سامی صبور باش مکن شعله از فراق
از عاشقان حال دل آ آفتاب
زیراک صبر تلخ قدر اشک است بار

این غزل از طرفه است

با کسی چون شیر صیادی بی غیرت
ناگهان از صحن صحرای آهوی پدید
کرد چون قیامان ازیم جان هوش
سگ چو با صحرای زنبال امیر بود
عاقبت آه بر شاخه نالی کهن
شد چنان خفیه آن سگ بخت بخت
از برای صید آهوسک که کشته است
خود در محیط آهوش در کنگار
چو سگ که بسیار آمد شد آخر آید
یک شنبی بر کن شاخ کشته آهوش

می شود بکفر اعمال خود آفرود
از طریق حق شناسی هر که پاسد
شد بکوه اندر کوزنی حق ز صیادان
این غزل از رشید است
یافت ناکی و در شاخش بکشد بهار
سوی شت آمد بکوه

این غزل از رشید است

بارش آمد ز صیادان گلزار خوش
از خطر باد و مان
دل ناگه می کشش
چون گردن آگاهی از بختش بکشد
خود بر کن شاخ ناکی آن صحرای
آه از آن شناس
بارگشته و برون شد صید بجای
از صلی برگ و درخانی شاخ شجر
آه از آن شناس
عاقبت گفت
بیا فایان از من بیا که قن اعتبار
این بگفت و آن کاش طبع خود
کاین بود بجام کار
دستاورد شد
نامه و زاری بی در پای صیادان نمود
رفت و بر ناپایان ماند از آن
لیکن از زاری شوی
شد بخت بخت

این غزل از ابی السطه است

بیا که قن تنگ ناگدن بروم
گشوده بر تماشای گلستان بروم
دل از لذت تنگنای تن بگرفت
خوشا دمی که نخل و ترای جان بروم
برای پرورش روح ما مکان بگفت
بیا بعرصه میدان لاسکان بروم
در این محیط نیابی مقام امن بیا
بکوی سیکه در سایه امان بروم

دلم ای دوست توانی که بوی تو کنده
رایگان مشک فروشی بخندم کسی
چه دعا کردی جان که چنین خوش بشی
ارطیفی که تویی ای بت از شیرینی

لب من خست خاک کفای تو کنده
در کندیر کسی لف دوی تو کنده
تا جو تو عاشق تو نیز عای تو کنده
ملک مشرق خم است که لای تو کنده

این لف خم خم برخت سایه افکن
کیوی تابان تو اصفی صفت بجم
ابرو همان رنگ گیسو کند زلال
دیدم دماغ چون قلمش از جان کنده
ابرو چشم و فال تو آرایج میرد
یا قوت لب بگو هر دندان این شده
خالت چون شک سینه چو بوم بلور
گویند سر دیوه لیمو نمیکند

یا شام تیره هم روش روز روشن است
حمید است یا که خم نام بهمن است
شکر خان شان کبود رخ چاه شری است
این راقم قاتل بر عالم ظلمت است
ایمان بهر و تاب قراری که است
آبیات منبع ارکان بهمن است
گویا که شاه بنده فرمیش بهمن است
بستان یا شاه پادشاه و شمن است

ای ماه سروده کل بستان کیتی
آمونخی تو جو و جفا بعد مفضل
شکران چه تیر زلف کند بر جان
جانها فدای جان تو کردیم و دعا
عشق تو کردی بر سر سامان ای شمن

و می خجلب تو به خندان کیتی
با ما بگو که طفل بستان کیتی
با این صلاح حاضر میدان کیتی
معلوم کس نشد که تو جانان کیتی
از من پرس می سر و سامان کیتی

از لعل لب بجای سخن در پراکنی
چون بوی بجا به رخندان تو ایسر
از مویه بچو بوی شد من بجان تو
دانی دلا بچه کناران کیتی

هر آنکه دیدن روی تو اهرس کند
کسی که دوخت بر او چینی کجاست شتم
هر آنکه دیده بدید از چو تو لاف کند
بر آن لب بخت بخت بر کس ل
بند بال و پرین که مرغ دست آموز
دلی که چشم در رخ وفاست بر تو بدست
این غزل از جلال الملک

چند سطر است که بر صفحه دفتر گذرد
من از این ندکی یک نسخ آورده شدم
کر همه دیدن یک سلسله مکرر است
چیف از آن روز که کی بکش شام
لطیفش بنود آنچه زجر تو گذشت
اینکه شوکت و ناموس شان آخر کار
عاقبت زیر دو خط جمع شود زنگ
این طنین همه بار تو کس لاف کند

طرب با فزده کند دل چو زهر گذرد
که چه قید است نخواهم که مکرر گذرد
کاش این عصر گرامی بکسر گذرد
آه از آن شام که می تا بهر ساغر گذرد
و آنچه باقی است بک خط بگر گذرد
چند سطر است که زجر تو گذرد
آنچه یک عمر به بار و سکندر گذرد
که براه تو بگویم زمر زمر گذرد

خوشا مصاحبت اهل حال محفل این
دور و زمر متع بنده بهر
نتیجه معرفت است از جو و جفا
خوش آن بود که گذاریم در جهان
دلیل اهل سعادت شان نیکی است
هنوز پرده اعمال بر نداشته اند
بهت مردن این زندگی که بیای
عذاب روح بود و صحت فلاطین
از آن غاصر فروت کار سبب است
اصول ناسیده را باید ز میان برد
خراب نامی این بنیانی گنج

این غزل از افضل السلطه
ای لب لعل جو جان است یا قوت دل است
قدشای تو از اوست همچو یک
کلک صبر بچنین کار است آن شایسته
خلعت جنی لطافت را بدان قد را
ای میا دم نصرتی عشق رخ تراب
شاد شربت بجز از امیدی بر نداد

از جفا دور و بهر عجبی گذشت ای سرور
این غزل از ناصری است

دلی که صحبت یاران محمد م
حرم کعبه روحانی آنجا است
ولیکن شیوه گردون چاشنی است
تشیب از آسمان دار و گور خاک
غزال مردمی و مهر مانع
فرورین خط جام چمنین بود
ز جوهر و درو جسم چنان است
خود خون جگر آتیب در دوز
بخوبی گریه بینی حال مردم
از آن نام که زخم غم را باز
شکایت از ترا داد و میزاد
دلا خو کن بهنم کند ز مردم

از آقامی جلال الملک است
بر سر در کار و انرا سئ
از باب عالم این خبر را
گفتند که داشریعاً خلق
آسیمه سراز درون مسجد
صورت زنی که کشیدند
از بجز صادق شینند
زوی زنی نقاب دیدند
آسر و انرا رسیدند

ایمان و امان سرعت برق
این آب آورد آن کی خاک
ناموس بادفته را
چون شرح بی ازین حضرت
غفلت شده بود خلق وحشی
بی چرخان گشاده رورا
لبخانی تشنگ خوشگشای
با بجه نام مردم سحر
در پای بهشت میباید
میگشت قیامت آشکار
ایست که پیش خالق خلق
با این علماء هنوز مردم

این غزل از وحید است

ایسر ادم بلا قدر عافیت داند
شب سیاه لعلت صبحکامید
چگونه گوشت ایوان باهیمانی
کرشمه گفت بیابانک دگر برو
بجای دوست اگر دشمنی که خوب
در خفا من ایدوست تا فانی

میرفت که مؤمنین رسیدند
یک چه ز گل بر او بریدند
با یک دور شربت گل فریدند
ز قند و بخت آرمیدند
چون شیر در ده مجیدند
با چین و عفاف میدیدند
ماند نبات میکیدند
در بحر گناه می طیدند
مردم همه می جھنمیدند
کیا ره بصورت می دیدند
طلاب علوم رو سفیدند
از رونق ملک نا امیدند

مباش فرود آمدن کلاهی دشت
نه باغ ماند و نه باغیان صاحب
اذان بیاد شد شعاع آفتاب
سخن بوقت ادا کن که زبانی نهند
بعیب پوشی یاران بپوش چو بجا
کزار چو بهشت او فیه چو هزار
عبث و حید درین هر دو غفلت
کلی شغفه که مرغی نشد سخنان

این غزل از فرات است

گو بانی که دلم در پی آزار است
بسیک بر دیت زین گلستان کیم
گر زمین سنگین شد از بارگاه ما چه کنم
آتش دوزخ چه خواهد کرد بر ما نشان
بعد از این ازین رخ و زان پند شوی از مایه
ای مدتی در هم بچسب این ثوب مار در سن
آسمان کو ثابت و بیاد دارد کومنا
کیه قصود اگر در دست ره بخوف هم
بجوهر گوهر کرد آینه جلال فرات

هر چه خواهی کن که صبر و عافیت
سرخ گل از سر شکیده خواند
آسمان لرزان چو یلدا با یک صفای
زانکه دوزخ شعله از کوه آتش است
زانکه دوزخ مردم عاری ز آتش است
کر شوی آگاه از ساری که در میان است
غرم ثابت و نرسا ثبات است
بیت ل راوشی چون خورشید است
از خیمه که هر که در کجاست اشارت

خوشا جانی که زواجانی بیاسد
نه درویشی که سلطانی بیاسد

کنونی بر ناکه و دیان بنام
مبارک مطهری فرخنده روی
بهر خود پریشانی بنیاد
این غزل از حکیم ناصر خسرو است

مردم سفلان که نه گریه
باش شکم خاداری نه میز
راست که چتری بدست کرد و توی
خاک در کس شو که در دست خوانند
تا لفته تری خلق محتاج تری

از سعدی است

ایمنی رو تنه داری را آدمی شکر دین
آنچه بدهد تو را طالع بستان
راستی کن همیشه کرده جهان
نیک بیدار باش در همه کار
نیک روبرو که نیک بدست

این غزل از انوری است

آتشین دلی که روزی زری که ایلی
گفت این ای شرم که دلی شجاعت
کفت چون باشد که آن که کفایت

گفت ای سگین غلط اینک از اینجا کرد
دور و مرور اید طوقش ای کفایت
از که آت آب سو سو است از ما خواست
نواستن که دست خواهی شوی حاج
چون که دلی خیره بگینیت جز خواند

این غزل از روحانی است

مرغی میان مرده کرد آشیانه
دوستان پیام داد که فدای تو
از جوجکان کی بشینه مرغ گفت
یاران بدستار می بستان نیاید
دوستان بطل گفت که فدای تو کنم
چون جو جان کلام زد بهان شد
وحشت گرفت مرغ چو بشید آن خبر
فردا در کینه چو بخود کرده اعتماد

این غزل از فرات است

بیا بیا که از این ملک بی امان برویم
دوان آن سوی این کشور خراب شویم
زابر عاده باران فستنه میبارد
دل نمرده پراز خون شد از سوسن

چو شمع پشته ما سوختن بود هر شب
 ز کاروان عشق انداخت خوش شمع را
 رسید طایر جان بر نفس خوش شمع را
 بیابان صحرای دل هر دو نفس گفتم
 عجز و مهر ز فکر و خون خود گفتم

این غزل از جلال الملک است

دیشب در فراق زلفها آمده بودند
 همراه یکیشان پسری بود که گویی
 از در زبیده بهمان نظره اولی
 گفتم که خدا با نفس این قوم چه خواهد
 ناخوانده و خوانده چه بلا بر سر آمد
 بودند و دیگر چون پیران هر چه خواهد
 بالجلد رسیدند و شستم و نشستم
 زرد آمد و مشغول شدند آن دو لی من
 گفتم تو بجمای منچه لی مشغول میشی
 برخیز و بن با من سوخته با سوز
 گفتا سر هر چون که تو گویی در دلت می
 گرسن بستم از تو و جواب بستم
 زینا لیلین حرف چو شنید پسندید

در منزل من ساخته با محضر از من
 چشمش طلب میکند از دست پدر من
 دین و دل و دانش بر بود آن سر از من
 ثابت طلعی دارند ایشان گلزار من
 دارند تما سیمه بی حد و مر از من
 دیگر چه بر این پیرا رسم زرد من
 کردند قضا می شراب شکر از من
 از جلد که خوشدل بودند آن بخت از من
 کاشیه قلبت سدر کذا از من
 شاید که کی سوری بمقر از من
 بخیز و ورق ده که کلاه از تو از من
 بتان کی قوی سیکا زرد از من
 زیرا که همه سودا و بویهر از من

خادم شد و از لطف را کشیدیم
 پشت سر هر یک در قیام عرقش داد
 پیوید باینسان که زمانی نشدیش
 او جز زدن جز زدم آنقدر که آخر
 خورند همه خرم خرم خرم خرم خرم
 پاشی چه در شفت ز جاحتم دیدم
 آهسته بپرسیدم ز زیر طافش
 و اگر دم از تو کند شلوار و عیان شد
 ترک و دس آن موضع مخصوص نمی
 بستم سر کرم ز کرم بر در زرش
 با همچو نمی چو نمی گفتمش آرام
 وقت است که ز غلط در ضایع شود کام
 چسبیدش آنقدر که هرگز نتوانست
 چون صبح افتاده به پنجه شایین
 تا خایه فرو بردم گفت آج که بر دم
 گفت این چه بیاطاست که من بپریم
 من این چنین کار بزدم که تو کردی
 در خواب نیندیدی که تو نکردم در
 تا رفت بگوید چه دافش بگفتم

شد چار و ورق از وی و چار بگر از من
 خادم که در این فن بد است و در این
 هنر بد ترا دوست شدم و بتر از من
 شام آمد و کوه تاه شایین در دراز من
 کوبیده بد از اول شب خواب خور من
 خوابند خریفان بهکی بی خرا از من
 افتاد از من حال نفس در شتر از من
 کوئی که نمان بود چه قرض قمار از من
 آری که فراوان زده در این شهر از من
 آهسته فرو رفت و دشت زکرا از من
 حق داری اگر باره نمانی جگر از من
 کاری که نخواهد شد حاصل در کار من
 کردش برادر عدا با بستر از من
 افتاد بر بر آمد بی بال و پر از من
 کوئی بدش رفت فرو نشتر از من
 برخیز و بر در خدمت مدد از من
 خوراکش کز کشتی رود از من
 الا تو که ترک کردی در خواب از من
 گفتم صفا محض خدا در کذا از من

که بار دیگر بهر خلائی بوی که دم
 مستقیم و خرام و کسی شاه ماییت
 وقت است که یاران دگر سر بد آرند
 گفتم ده بده قوی سیکا ر طلار
 بگذار که بی همه فارغ شودم کار
 شد صبح بر آورد سرانستم آن اجرا
 با خادم من گفت که آقا کی پس کو
 پر مرده در مانده فرو رفت بگفت

این غزل از وحید است

آنوقتیم تجربه از روزگار خویش
 ای یار بر خوش آمد اغیار و یار
 بادست غیر شان کس زلف یار شد
 چون جن بدست موج طرقت افتاد
 چون جن بدست موج را نیست افتاد
 این سلائیک موج زنده کنایه غیر
 بیگانه گر چه سرمد در آن بوش چشم
 همایگان صلیت اندیش نیستند
 با آفتاب بام تو بهیایه روشن است
 اغیار صم شد و عددی دیار را

در دیده بهر از کل اغیار خویش
 از لطف کزنده میازار یار خویش
 چنین که که شود و لیکن ز کار خویش
 این سلائیک موج زنده کنایه خویش
 در پای سلائیک گریه لی اغیار خویش
 روزی که یار جاد هم در کار خویش
 اما بکش بچشم چو سرمد عیار خویش
 الا بکمال صلیت کار و بار خویش
 زان بفرشت تا بتریا حصا خویش
 باد و ستار شهر خود و شهر یار خویش

دشمن چو دوستی کند ندیش کن که ما
 در پیش پا ز روزن چشم عدو بین
 ناف افکنی ز بارگران چون شتر اگر
 هر جا گذر مشونه در یک صدق نشین
 هر شب بمنزلی بر گردون نزول کرد
 مردان ز راه راست بمنزل گذشتند
 یک رو چو آینه نشین پیش روی دوست
 از نیک و بد بدو جهان هر که هر چه شد
 آموزگار دیو و دادم نمیکند
 بیکاره بخور و غشم سچاره کارگر
 ای کارگر بجای آن کس غم میخورد
 گریه کن بجای آن کس بر کس میوق
 غمخوار گمان بخور از خون بخور
 این بخور جز است نه غم خوار بخور
 شیخ و زبانش رخ نموده است بخور
 این اگر اقل که کم پیش میشود
 تا صبحهای برده نواز جانبد
 روزی فراموش که سایه زده
 از ادبیت با همه ازاده کی هست

در آستین بدست زنده بغار خویش
 کوشیده است راه تو را چار و خویش
 بر ساربان غیر سپاری فضا خویش
 زافر سر بر ساخت بدن شایخ خویش
 زمین گز گاست روشنی اعتبار خویش
 در گردی فلک گذشت از مدار خویش
 پس چون که خورشید در دوری شکار خویش
 اندر شربت داشت تار شایخ خویش
 این نکت یاد دارم از آموزگار خویش
 روزی ای صلیت روزگار خویش
 خیر اندر ز قی خود ز کشت کار خویش
 و زشت خرد و دشمن خود را با خویش
 خوش میکشند جام می خود را با خویش
 بیکامکان سواد دی او با خویش
 مرد و دلس پرست بشهر و دیار خویش
 هر روزه هر روزی سلائیک خویش
 وان ساز و نفس جاهی با کار خویش
 زینسان که میخورد همه میخوار خویش
 سر دی که بر میزند عدا و یار خویش

چون با همسایه بودی لا اطمینان آرد
 روشن شود آن دیده تا یکدیگر چو قیاس
 در باغ ریاحین همه کردند معطر
 کامی چو قیاس گل چاک زندگان
 جان در غم آید چون آن آفت صحر
 هرگز نبود وقت نیازی که در دوش
 بر مرده صد ساله اگر برگردد دوست
 زنجیر و لم بگسلد از باد صحر گاه
 از زلف نظامی شکوه و صفا
 در گوش جهان آوید از هنر آرد

ایضا از مولانا است

غم مخور یار که حق فریاد غمخواران رسد
 دولت جاوید خواهی نیز شاد زنده دار
 کوههای لوح جزین نیک بختان را یار
 عاشقان خود دمی از این غمناک گشتند
 چون کس خود را بکشد از این شمع از حوت
 خنک سلطان است اینجا بر این غم
 ای نظامی پای در دست این شاد
 و له ایضا

ای ماه بدین خوبی مصفا که خواهی شد
 ای آیت بخوبی در شان که خواهی شد
 ای سرازیر خرمی که داری
 قدمت نتوان خواندن که سحر خیز شد
 تو میردی جام خواهد شدن زجرت
 شربت تیره و ره روشن از چشم بدید شد
 یکی از شعرا پیش از این غزل از مولانا شمع ندیدی علیه الرحمه

استقبال نموده (الشم)

نه زمان آدمی بدنه مکان آید
 نه زاد و دم آگاهی داشت جهان آید
 قدم بقوت نفس برود ز خویش نه
 بدون دل ندانم که بود که هر زمانی
 دل آدم از بنودی پسیم عشق زنده
 تو خود ای نسیم دلکش ز کلام سزایی
 همه صورت پیمان بهر است جاری
 چو بس آدمی که دیوانست و خود خبر ندارد
 اگر آدمی بهی نبی نبرد دل از غم نهشته
 زبان آیدست بود سخن در آید
 دل آدمی بدست آید و با یکدست
 نه خود آدمی است نه آنکه بهرانی شاه

خوشم از بی نشانی نه جهان نشانم
 بروان عشق مردم بسلامت جسور
 که نشان بی نشانیست نشان آید
 که نیر و آنکه میرد بر برون آید
 از رو حافی است

چو از بری را غم گشت قامت
 دلباست که قتی باشد زدن
 بر پشت گریختن چو بخت
 بکن رنگ از ترموی عیدت
 بیلست را به تیغ تر تراش
 بدین دست و اگر رفت از گردی
 و گریه می پس از صد سال گویند
 و گریه از جوان کرد اندامی بر

این غزل از غلام است

نادان که دست خویش بداند
 جا بل نیرد ز بلاهای نگر
 کاریک روزگار با قتل سرده است
 بفروش خود سری بهای اطاعت
 در حجت ام عقل کوشش در آن حجت
 عامل کی است در نظر من روزگار
 بشناس کار خوب بکن از آنکه روزگار

نص صریح عقل گیر و بکار بند
 دیگر چگونه کار جهان میشود دست
 حالاکه عاجز تر توانا نمیدهد
 هرگز معاصر خود و کلف ما نمیدهد
 وادی با روی تو امان نمیدهد

این غزل از غلام است

آیا شود بعد خود ای سر و قاف
 از وصل خویش کامل عاشقان می
 ای پادشاه خیل بگویم چه میشود
 خود بدوستان تو سوخته ام ما
 دلدار چون شدی صفت لبا که دارد
 آزارده بدوست یانی خوش اگر
 از پیش دیدم چه برادر بگذری
 نام جدائی ای نیا قصه جان بهر
 ای دل بهر عقل زمانت سکیم
 بدافران مشغولی از زبان خضر
 بهیوده و بجای فرادان ای اگر

این غزل از غلامی است

بشی باری بازی گفت در دست
 بیا تا سوی شهر آیم پرواز
 که نای کوه و صحرای متوان گشت
 که با شهر آیدگان به شمع و ساز

بشما شمع کافوری کدازیم
 جوازش داد آن بازگو رایی
 تمام عمر اگر در کوهساران
 کشتی در برهن صدگونه خواری
 بی بخت که در سخت زراعت
 دمی محکوم حکم دیگری بود

از میخ کاشانی است

در جهان ده خورشید است نرودنی
 ناز عاشق زده فاسق بدل ممک
 صورت سخن بی اصول بحث علم الهی
 از عشرتی نرودنی است

معتد کاج و صفایان نداشتن
 گلگامی رنگ و رخسار میوه دار
 دانی که چیت آبر دل اندازان
 ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند
 کاشانه ای بر لبک بر داشتی
 در باغ و بوستان بر تن تو کاشتن
 یک لحظه دوستی توان شاد داشتن
 از خاک خانه که باید گذاشتن

از محمد علی ناصح است

از نماز و روزه کی مؤمن ز کافر برتر است
 در حرم قدس جانان کفر و دین را نه است
 هر که جز دین محبت کرده دینی اختیار
 آتش اندر دین آن دران حاصل آید احسان

در شبان جهان پروانه سان شبان
 نکر داناییت خورشیدی که در جهان
 باطن از ظاهرش مردم صاحب نظر
 ظالم از مودت عدل مروت سرباز

از حبیب نعمانی است

شعله آه پر شد از سحر
 دل من یاد بان نخله آه
 عشق محبوب و صبر و حیدر
 خون لال اکث دیده من تر
 به خط محبت هرگز
 زنده ماندم با نطق جلال
 دل به صلح امید داد و گرفت
 هر که بهر آن کشیده آگاه است
 و بدیش گشتم آفتاب است
 و شکر غمزه اش به تیغ
 عقل را گفتم این نیستی است

از دیوانه است

دوش ما زلف او بردوش بردارند خوابم
 چو گزیده عقیق از آن بار اندر چو و تابم
 چنان در اضطرابم
 ز شکستش در غلام

مانده ام در دراجات فارغ از نقش نیست
 تشنه سان اندر سبوی آب جویای برام
 آتش دل خاکستری داده بود آخر بادام
 راستی خواهی ره بن نیست چشم پر آبم
 از ملبوس در قشایش خیرت هرگز ندادم
 دست بردل پای کل انگار این جهان
 من نه موی حیدم زاده ز ناله خفا بهم
 شیت هیچ گشتم من و پاپا و اولی کتابم
 شیشه ای گشتم از خود بیکاره رستم
 شیشه ای گشتم بیکسین باره اولی کتابم
 گزافه اش میکی با میکی جان با میام
 پا بخواه از ناله و در خاک من زنده بستم
 شد ملول از ناله یالین کنت ترابم
 این گوهری با جیون یوازه بس نبود که بستم
 با اندر شام غم در انتظار ماه با میام

از تاراج است

از بیل ترک بستی و فاد کام خواهد
 هرگز آذادی نیست که در دل تو بستی
 هر کس اندر آذادی با تو در دل تو بستی

که خود سنگش بر فندق صفت کی گریه کرد
 و ام زلفان در رخسار و دانت هریشان
 اگر سیاحت است یک مرده را چون کوزه
 تا فرسودن حال زطره دام ننگه کرد
 تا دل را می دل تاراج آرام است اما
 کردل آراسن یا چون دل آرام خواهد

از بهای عراقی است

نوبهار است و برابره بهامون نیست
 تا کربان کنی از رخ محبت بیرون
 بر کن آریسم و در مریان مخزن دل
 در گلستان چو کشتی از قدح لاله شرب
 تا سرنگد لشکر جم کسور دل

از ناصر اصفهانی است

آدم و سیم از بیکارگان خویش نیاید
 هر که خواند در جرم خویش جرم احی را
 بی حسابهای محکی خطای می شود بجا
 مردمی حارند این بگانه غولان کزیده
 ای که کشتی دوش آریانی تو برانی است بزم
 بر کش چشم حقیقت بین تو عصر بولی ما
 از دستان طبعت بی ما مرز و مرز ایران

۱۳۶
 مادران سرون نیست صد بار از مود
 گویای لکوی کردش زوینک
 ای سرمد آزادی خدای
 چونکه بگفت کام خرم آرد کردی بگفت را
 کشته کی از شعرا بهر عاشق

شیدم عاشقی بجان کشیده
 دمی داش کنا رود جلد دست
 به خوش بود و خاک زنبه خرم
 صفا داده صبا ساقی جان
 درین سر سبز گلشن آن گل باز
 دل عاشق ز تنی جسته بود
 سراپا چشم چشم آید کردار
 قصار در میان و جد آب
 گل ساحل نشین آن سونظر کرد
 بهوس از دل برفت بر زبانش
 شاگردش چو بوی دروغ طوفان
 ربود آن گل ز دست موج گرد
 جوی بریت با دریا خاش
 عا دین گل سرو جفا پیش

شادانین بهر یه حلیفه رشاد
 گفت او را یکی ره به به
 دجله را اگر نکند صاف زلال
 رسم مردان بزرگ این بود

از عرفان است

چشم مست تو بعب حال غریبی دارد
 تو به یک غمزه دل ز عارف غامبی
 گزته تر شده ای بستی از جیب
 من چه گل چاک زدم برین از طوق
 چشم حایر تو بر در حکیم افروخت
 باک از کرد و خفا پای قیاس نبود
 چک بر دل زنده نغمه بلبل نبود

کی از عرفان است

دوش در سجده جانب لیاط بود
 طرف با خشتان رخ ابروی پاک
 بر طرف آتش زنی در صوفیه
 هر که را دیدم کنایه کنی که گشت
 راستی با دوزخین وقت بر کس گشت
 غلطه بر پایشان بود از نفعان

هر طرف ساز و نوای بر لب و لب
 این ل بر حیرت من لاله زور بود
 دل چو بری وادی ز رکنه کوه نور بود
 هر که دارا می جوی خوش بود
 الهام و حقیقت یک با یان خور بود
 بهر طرف پیکری با ساغر بلور بود

معاصرت

دوش از خنده رخ از می گوید پیش
 کفکش از طرف سر زده خورشید مگر
 بکوشند می گفت که من خورشیدم
 بغیت شراین دم که بدست آمد
 بی تزیین و دیار تا ز مسلمان شده
 گفتم ای سر که انا که باز آمده
 کاش تا صبح قیامت نشود شام صبح
 کار من ساخت و یکبار لب نشینش
 خاست از چاشنیات ز قیاس برجا

حکایت

پا بر نه عری صحرائی
 شهر دیده و نا کرده بنده شهر خیز
 آتش آقا بود ای دود آتشم بدوش
 شامش ز در در بر در شام زنی کاوش
 مرقم شد و آب ترب کفی از آب بر شربت
 آب بگو لطیف ترین عقل شیرین بود
 مگر یک لاله زور که رود بر گاه حیدر بود
 شام بخورد و نا کرده چاشت آب ز طوطی

حکایت

بادیه سیرکن هر جا
 بهر نکند از عربی دوی علی بی
 نان جگاه چیت میثه شده از شام خیز
 ناگهان بسا بی برید آب بر کار بودی
 که گویا میست این آب یکدیگر میست
 گفت دولت از انصاف و بهر که گویا
 باد و جدیم و زلال مید مشک بدوش
 گفت دل من تصدیه بهر من از امیر

از مود تا عجاست

چه سالها که مراد فراق یار گزشت
 درین حیرت مرغی که از جانی آن
 ز بسکه عسر و حزنم با تظافر جمال
 به سقاری و تشنگی و نا کامی
 هزار شک که این عمر ز حیرت و رنج
 غمناهی که دل از دستم انصاف بود
 ز من گشت برایی قریب در چشم
 پیش چشم تو از روزگار بدیدم

غزل یگر

تا طع روی بدین صغره سامان دارد
 تا شد بهر صغره جولان طغ
 رنگ صحرائ گدازان آمده
 هر کجا روی نهان به چکری
 هر طرف روی خفا زلفان میوزد

بر دار دست سن بل لاله آرام صبر
 ز بر هر سزه و خنجر آلوده عاشقی
 بز فک با ز صلی ساز و رنگ گام
 هر که یاری در کنش داشت غمناک

از مود تا عجاست

چه روز که با کمن چون شبان آرد
 گلی حورفت کند شکوه بهار گشت
 نام مدت عمرم با تظافر جمال
 بهر زمان جوانی بدین قرار گشت
 گذشت که چندی تلخ و ناگوار گشت
 حمایتی که در کار من کار گشت
 که گل چکیده بلبل را بی جام گشت
 که تا بهم بر نه چشم روزگار گشت

غزل یگر

تا طع روی بدین صغره سامان دارد
 تا شد بهر صغره جولان طغ
 رنگ صحرائ گدازان آمده
 هر کجا روی نهان به چکری
 هر طرف روی خفا زلفان میوزد

سیم و زر در عوض آتش دا
 که مگر در زرش و جلد پدید
 منفعل کرد و از دیدن آن
 معدلت پر دوی آتش بوده

از عرفان است

چشم مست تو بعب حال غریبی دارد
 تو به یک غمزه دل ز عارف غامبی
 گزته تر شده ای بستی از جیب
 من چه گل چاک زدم برین از طوق
 چشم حایر تو بر در حکیم افروخت
 باک از کرد و خفا پای قیاس نبود
 چک بر دل زنده نغمه بلبل نبود

کی از عرفان است

دوش در سجده جانب لیاط بود
 طرف با خشتان رخ ابروی پاک
 بر طرف آتش زنی در صوفیه
 هر که را دیدم کنایه کنی که گشت
 راستی با دوزخین وقت بر کس گشت
 غلطه بر پایشان بود از نفعان

هر طرف ساز و نوای بر لب و لب
 این ل بر حیرت من لاله زور بود
 دل چو بری وادی ز رکنه کوه نور بود
 هر که دارا می جوی خوش بود
 الهام و حقیقت یک با یان خور بود
 بهر طرف پیکری با ساغر بلور بود

هر کجا میگردم حسیله تمام زده اند
از سنانا برین کبره گردیده ملخ
روی خود شید پوشیده ملخ دطراول
قصه نوح ز باران ملخ طام مرشد
زار غنچه زده از خون لاشک لبر
ای صبا جانب مایه نما رو کدار
با ناله سوسوی درگاه خدایید
اسکد گویند اثرش زده عاشرت خطا

این غزل از گلشن است

ز یک چشم تو مردم و لب و محال
بغیر وصل توام زیت آرزوی لیک
کجا بدین وصل تو سرس دارد
ز غم خویش به جان تو سفر فاشم
بروقی شو اگر راحت جان طلبی
بیکر دفتر کردار مردمان نزدیک
کندشت دوره سلطان چنین و نام
میره خام فرخنده پی

هر کس که گفت عشق دروغ و بی است
در پرتو حقیقت عشق است زدی
از عالم حقیقت عشق او خبر داشت
بی نور عشق زندگی ما فرزند داشت

عاشق همه حقیقت پاکی طلب کند
هر کس که گفت عشق نباشد در جهان
خرد درون پاک لانیت عاشقی
گفت آن کی که عشق نباشد خبر بوس
فرق است بین عشق حقیقت غیرین
غزل از باد می است

نگار چهره خود در نقاب میخواهد
خراب تر کنش محو خود کند از من
ز بند مروه ناز باد بردل من
به دست اگر دل آورد زده رحم بیت
نیرلف تایت بدی که تابا برود
فرب تربیت با جنان محو زای گل
ز کس کس نرسد خبر خرقه کس عوص
را کند فلک را کف بحرم نوسم صبح
تراخت اگر کس بنمادی بایا

غزل

منم که خبر در صحن زام نیامیست
ملک فقر و قناعت زانم نمیکنم
تباخ نیت بهر اهل معرفت محتاج
بغیر بر معاشقم دلیل را می نیست
تیرا بر وزیر می و حکم شای نیست
که به زنی کلهی در جهان کلامی نیست

اگر ز گفته پذیرای از طریق طلب
گرا ز طوط آیم ایمنی خواست
گنی چشم تو دار که میرو دل من
درست رفت ای سالک اشتباهیست
بغیر صفا می نیست
و گرنه دیدن و دل آفتن کنایه نیست

این غزل از عباس فرات است

از وفا سویی آن زیبا نگار آید
ایندال شعله خون شد از غم جوش خیزد
آن شویان این فیضان سازد ناز
سوی این از زده جان از کد نافه قیده
به راه ما از این کام و لب نباشد
بانه را از چشم بداند کین است گردن
از طریق هر کان مساز خارا آید نیاید
بعد از این در راه عشق ایندال کآید نیاید
پادشاهی با کدلی سازگار آید نیاید
وین لعلکین برون از انتظار آید نیاید
بر مرد خود دل میدوار آید نیاید
در شب وصل این چنین شب پاید آید نیاید

یکی از شعرا است

عاشق دلشده شید است
نه بشش شب بدنی روزش روز
ناله و آه فغان کارش بود
هر چه معشوقه باو میفهمه بود
بصح باکش نه ز ترونی رخ
تو معشوقه او سنگین دل
جان عاشق زوی اندر شب تاب
عاشق از می بندیش دور
بود عاشق به رخ زیبای
بیکر شش سوخته جانش بر سوز
مدتی بود گرفتار شش بود
عاشق آن راه بجان می پیوست
جان معشوقه می داشت در رخ
وز گرفتاری عاشق غافل
او بیکر خود فقر و شرباب
داشت از روز غم جان سوز

وان سگم ز بدین فکر خیال
وای حالت آن عاشق زار
روز و شب خون بجز خواهد خورد
روزی آن عاشق از راه صفا
من بجان عاشق و پا مال توام
ای بقران نت جان تنم
خواهم ای جان زره معروفا
قشوی یار بحسن با من زار
جان من همسر اغیار شو
کرده معشوقه بعباشق فطرس
گفت کای عاشق بی دانش و هوش
من بغیر از تو ندارم یاری
مرک من با تو خرابم باشت
عاشق از این بخان شد دلا
عاشقان شاد دل بیکر مکنه
بس که عشق عصیت چون کرد
از قضا یک شمی آن عاشق رار
غیرت عاشق بچاره سخت
ز انوش شد از ان یکنست
که بود عاشق مسکین پامال
که بود لبر او بد رفتار
یا کس خویش و یا خواهد مرد
گفت کای لبر پر جود جفا
بلبل به پرو بال توام
با تو ایسان بصلقت کنم
کم کنی بر من بچاره جفا
تو ز من یار مرا تو پندار
یار با مردم بغیر شو
با دو صد عشوه نکان ادیری
این سخن ترک کن و باش خوش
خبر ترا کس نشوم دلدار ی
عشق بازی و شرم است
دل جان میش معشوق بداد
زین سبب روز و شبان آنگونه
صد چو فرهاد خرق خون کرد
دید معشوقه خود با اختیار
دق گرفته بگل بهر نکست
همه رکهای روانش نکست

دست بگذاشت بروی دل چوین
روی سبب بر سر نعل خویش
رفت در حجره و در بر خود بست
خجری داشت گرفت از دست
سینه و دل زدا از تن چو خاک
غرق در خون شد و افتاد بکف
این سخن گفت در آن حال که بود
کای دست شد در تن آن کوه
درختی که چه باحتی خرم
حق نگذاشت تو من ممنونم
لیک با هر که چنین کار کن
کس چو من خواهر و گفاری کن

از آقای عبرت است

در طلب مالک رفایم جان بد
زده از خطر راه و بجان رسد
آخر این مرحله عشق به پایان شد
مالک راه بدین مرحله آسان شد
ما بقیع در این ره دو قدم شد
تا نگوئی که ره عشق به پایان شد
در عشق از همه آفات مرست شد
دارم امید کاین دروید بان شد
ملک بهره ندادند چهار دولت عشق
لاجرم از شرف و قدر آسان شد
گشت گریز و زبر خانه شمع را
آنکس بی پایه بر نهد گدایان شد
بغیر از آنکه نخواست اهد رسدش گشتی
درست درویش چو در اس سلطان شد
آن ترا که بود از نعمت فرد محروم
گردی مروزی به بچاره احسان شد

این مختصر از آقای عبرت است

هرگز نرود زیاد مادر
امید که بادشاد مادر
غلبه کن بجهان مباد مادر
گویند مرا چه زاد مادر

بستان بدین گرفتن آموخت

برود مرا همی بد این
هر دم بر من گزید مأمین
کیفر دهدش خدای ذوالین
شعبا بر کا حواره من
بیدار شست و خفتن آموخت

بس رنج که اندرین سر ابرو
بس رنج که از درد وفا برود
در باغ شمع بسی مرا برود
دستم بگیرفت پایا برود
تا بشود راه رفتن آموخت

همو بسی بر من نشین
خرد بر من نکرد مأمین
از لطف یکا حق ذوالین
لب خد بخدا و بر لب مأمین
تا خنجر کل گفتن آموخت

از مرد و فاش شد دامن
تا ندید من اندرین جفا نم
هر دم سخن از وفاش زدم
یک حرف دد و عرف بزایم
الفاظ کف از گفتن آموخت

پرست تو دوست داردش دوست
مادر با هر د لطف نیگوست
محبوبه عالم او از این دوست
پس هستی من هستی اوست
تا هضم و هضم آموخت

از صاحب است

نه گل نه لاله در این خار زیاده
نه زندگی بسیم بچار میماند
مال خنده بود گرد پشته
کلاب تلخ گل یادگار میماند

اگر شصید باین تیغ کوه شد فراد
که لاله اش به چراغ فرا میماند
در تمام بلال و بلال شد مبد
بیک قرا که در روز کار میماند
از صفی علی شاه است

دلبر امروز کمر بست و قیامت رخت
ست از خانه برون رفت و قیامت رخت
سر و نشست و گر چه چرخ رفت نرم
بتماشای تو زاندم که قیامت رخت
شع را از غم عشق نتوانی گشت
بر سرش شعله غیرت نبرات رخت
این زانده ایام گشت آنکه چو
چشم حمزه تو را دید و سلامت رخت
آنکه در حسن تو شد عاقل و دل خست
در چمن ناله بلبل بذاست رخت
باده نشان همه از لعل بود قد بر
زبان این عیسی مریم بگفت رخت

از کمال الدین اصفهانی است

زان شب که با تو دوست در آغوش گزیدم
یکباره ترک صبر و دل بهوش گزیدم
هر چه آن به عشق تست بیازی شمریدم
هر چه آن نیایدت فراموش گزیدم
در چشم من شده است یکی دانه کهر
هر نکته که از دهنش گوش گزیدم
بر چرخ بریند خورش اندول فری
اورا بوعده های تو حاضر گزیدم

از مشتاق است

کاش برون فدا زنده دل از ما
گشت نالیدن این مرغ گرفتار ما
چه شد از باد صبر و دل کلان
که از او نیست بجز دامن پر خار ما
منم از دهن جنس هر وقت زده
که ز دلتش بدکان کوی بار ما
کو بر جانت کلمات قسم ای صیاد
بس بودا که از حشرت گلزار ما

رباعیات بابا طاهر همدانی

تن رحمت کشتی ویرم خدایا
دل حشر کشتی ویرم خدایا
ز شوق مسکن و داد غیر می
بینه آتش ویرم خدایا

بی تا رب به بیان گل مرویا
اگر رویه گشت هرگز مویا
لی نه هر کس بنجد لب کشایا
رخش از خون دل هرگز مویا

به بندم شال و پیوشم قک را
بنازم کردش چرخ فلک را
بگردم آب دریا با سر
بشیم هر دودست بی تگر

تو که ناخوانده علم سبوات
تو که نابوده ره در خسوات
تو که سو و زیان خود دانی
بیرون کی رسی به جات

اگر دل بسبب که گزیدم
و کرد دلبر و دل را چایم
دل و در جسم آینه و نیم
نورم دل که در سبب که گزیدم

شب تاریک و سنگستان شوم
قدح از دست موافا و شکست
نکته از دهان شکسته
و گزید صد قدح نفاذ شکست

غیر از کاه چشم رایت
بیان هر دو چشم خاک پات
از آن رسم که غافل با پی باز
نشسته خار مرگ نام پات

بود در دود و در موم از دوست بود وصل بود و بحر و دم از دوست
 اگر قصایم از تن و اگر دوست جدا هرگز نکرده جویم از دوست
 تهر دوری از برم دل در بر نیست
 بهای دیگران اندر سرم نیست
 بجان دلم که هر دو عالم تنای دیگر حبس و دلم نیست
 بهار آمد بصلح و در دوست جوانی هم بهاری بود و بگشت
 سحر جانان لاله رویه
 دمی که موشان این گل گشت
 نمی پرسی زیاده دل نکارت که و اگهان گذشت باغ و بهار
 تهر بود در این مدت نگردی ندوم و اکیامت سرو کارت
 یکی بزرگتری نالون در این گشت
 بچشم خون بار لاله میگشت
 همی گشت و می گفت ای دریا که باید گشتن و شستن در این گشت
 ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کنایه
 باز هم خجسته نشین ز لاله
 زخم بر دیده تامل کرده آزاد
 مرا نکش عاشق از جان نرسد نه از کند و نه از زندان نرسد
 دل عاشق بود که گشت که گرگ از هیجی جوین نرسد
 خوش آنون که دانه چشیدند
 همیشه بادل خرم نشیند

بود این رسم عشق و عشقار که گستاخانه آید و تو بیند
 خوش آنون که از پارس نهند
 میان شعله خشک و تر نهند
 کشت و کعبه و تاج و دیر سزائی خالی از دل به نهند
 لاله کاران و گر لاله نکارید باغبان دودست از گل بده
 اگر عجب گلان این بوکه دیدم
 بیخ گل بر کشید و خار نکارید
 مکن کاری که بر انگشت آید جھان باین فراخی نکت آید
 چه فردا نامه خوانمان نامه خنده ترا از نامه خواندن نکت آید
 غم عشقت بیابان پرورم کرد
 بهای نخت بی بال و پرورم کرد
 بهیچ صبور می کن صبور صبور می طرفه خاکی بر سرم کرد
 الهی کردن گردون سود خرد که فرزند جھانرا جھلکی بود
 یکی نایه فسلانی زنده دلی
 بهی گویند طلان بن فلان مرد
 دگر شود که موم غم بسوزد گریبان تا بدنام بسوزد
 برای خاطر یک سوز نگی بهی رسم که میوم غم بسوزد
 خوش آنون که سودای تو دیرید
 که سپریسته در پای تو دیرند

بدل ویرم تنای کسان
 که اندر دل تنای تو دیرند
 خوش آنون که هر از بر نهند نه حرم و نه دین و نه خنده
 چه مجنون رو نهند اندر بیابان در این کوها روند آمو چروند
 موکه یارم سر باری ندارد
 موکه دردم سبکباری ندارد
 بهی و اجن که یارت خواب نازد خنوب کبیداری ندارد
 تو ام خواب در مرد کلان کرد حکم و اچید و خوابم رازیان کرد
 باغبان دید که موکل دست درم
 هر از ان خار بر گل پاسبان کرد
 دلمی وصل تو شادی بسیار بغیر از محنت آزادی مبینا
 خراب آبا و دل بی مقدم ته الهی هرگز آبادی مبینا
 مرا نه سر نه سامان آفریند
 بر شام ریش آفریند
 پریشان خاطران فرشته درگاه مرا از خاک ایشان آفریند
 لاله کو مسالدم ته یار نبشته جو که ارام ته ته یار
 لاله کو مسالدم نه بته
 امید زور کارام ته تی یار
 ملک زار و زارم کردی آخر جدا اگر کفد ارم کردی آخر

بیان تحت زردم نشاند
 شش و پنجه بکارم کردی آخر
 نه خوان ویرم نه نان ویرم نه لنگر
 موآن رندم که نام بی فسلند
 چه روز آید بگردم گرد گویت چه شوی آید بخشان و انهم سر
 مسلمانان سه دردمو بیکبار عری و اسیری و عجم یار
 غریبی و اسیری سهل و آید
 غم یار شکله با چون شود کار
 چه بازی بد خرم رستم به خنجر سیدی زده بر بال من تیر
 پوره غافل مجر چه چیده سارن مران غافل چه غافل خور تیر
 دلم زار و دلم زار و دلم زار
 طبعیم آورید دردم کردید چار
 طبعیم چون بینه بر روی زار که درم یون دردم را بیچار
 موکه سر در بیابانم شو و روز سر شک از دیده بار و دم شور و روز
 نه شب ویرم نه جانم میکند درد
 بهی دوغم که نالوم شو و روز
 خداوند افرای دلم رس کس یکس تو نمونده یکس
 هر که گویند ظاهر کس ندارد خدا یار نه چه حاجت کس
 شوی تاراست و گرگان بنزدیش
 دور لغوت جمیل کن پوره پیش

از آن کج لب بوسی بمن ده بگو راه خسته دادم بدویش
 گلی که خرم بدم سجده آتش
 باب دیدگان دادم آتش
 بدوگاه لایبی کی روا بود
 گل از بود یکی گرد گلایش
 خوش آن روزی که قهر می گیریش
 ببالین سرم خشت گل و شک
 دوبار در کوه چو در میان
 تنم با مار و مار می که جنگ
 وای آن روزی که در کوه کزینک
 و درین بر سرم خار و خنک
 زبانی آنکه از سوران گیرم
 ز دست آنکه بمارون کنم جنگ
 خداوند ما بوبرادرم ازین دل
 شود روزان در آزارم ازین دل
 زبانی که از مالیدم تنگ
 ز برستان که بفرادم ازین دل
 چرا آن روزی که ای دل
 بدم اندر خنای ای دل
 برو کنی نشین شکر خدا کن
 که شاید کامیابی ای دل
 دلا خاقل رسبانی چه حاصل
 مطیع نفس شیطانی چه حاصل
 بود قدر تو افزون از ملائک
 تو قدر خود میدانی چه حاصل
 خدایا داد ازین دل ازین دل
 که یکدم سگشتم شاد ازین دل

چه فروداد و خواهم و دهم بگویم صد سواران ازین دل
 روز لغوت بود تا رباریم
 چه سواران ازین حال خرابیم
 مواز قلوبا بی تسلیش دیرم
 گداز بگ بارون پیش دیرم
 اگر لاف خطا دستم بگیرم
 مواز با و پلاندیش دیرم
 سوان آرزو لی خانام
 سوان محنت نصیب خاتم
 سوان برشته خارم در بایون
 که هر بادی در پیشش دوانم
 بصرای بگرم صحرا اندیشم
 بدر باینگرم دریا تو بینم
 هر جا بگرم کوه و در و دشت
 نشان از قامت رخسار بینم
 موکر سوخته و لایم چون نالم
 موکر بی حیا صلاقم چون نالم
 نشسته بلبلان با گل نالند
 موکر دور از گلایم چون نالم
 بوره سوره و لایم گدایم
 سخن و احم که می گویم و نالیم
 تر از آ و دیرم غمها بنحیم
 هر آن غمیک تریم و زین ترایم
 سوان بگرم که در طرف اندم
 چه قصه بر سر حرف اندم
 بر الهی الفتی برایم
 الف قدم که در الف اندم

موکر چون اشتم قانع بجام خود کم خار و خنجر داری ببارم
 ازین جرج قلیل و بار نیکس
 هنوز از روی مالک شرم دارم
 غم غم می و غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم که مو تنفالشیم
 غم غم که مو تنفالشیم
 خوش آن ساعت که دیدار تو بینم
 که غم غم غم غم غم غم
 نه و بی خرمی هرگز دل من
 مگر آن دم که خوار تو بینم
 دلم دوارست و حالش ندانم
 کسی خواهد که پیمایش رسوم
 خداوند از مکر مصلحتی ده
 که دیداری بیدارش رسوم
 لی تا بالین به باری چشم
 لی تا روزان شرابی چشم
 لی تا هر که شدم سیر گلستان
 گلستان سیر باری چشم
 سر که لب چندان نشنم
 که لاله سر در آره به چشم
 چرا لاله می و فایه بویا
 نگار بی و فایه بویا
 اگر چشم بدوزی دوت خواهم
 اگر با غم بری بر چیدن گل
 گل مریک و غم بوی تو خواهم
 موکر اسفند عالم خزانم
 شکسته پرو بالم چون نالم

به گویید فلانی ناله کم کن تا آئی در حیا لم چون نالم
 مواز جربان لیش دیرم
 زلال داغ بر دل بیش دیرم
 چه فرودان و خون نامه خند
 مواز جلت سری در پیش گرم
 به آبی کسبه خضر ابوجسم
 فلک راجه سر آ سر بوجسم
 بوجم از کارم را ناسی
 چه فرمائی با بای بوجم
 از آن انگشت نامی روزگارم
 که دور افتاده از بار و بارم
 ندانم قصه جان کردن نایتی
 بجز بر سر زدن چاره ندارم
 بشو محو رخ سپاره چشم
 بر روز در غم چاکر چشم
 تو داری در مکان خود قرار می
 میوم که در حیا آواره چشم
 بدل در حمت باقی منورم
 کسی واقف تو از درد سوزم
 تو یک لبیل سوت بکیش
 بوز تر بکافز بر دهم
 فلک گریزند آه فغانم
 هر که دیش ز نداشتن بجام
 یک عمری بگذرانم با غم و درد
 بکام دل گردد آسمانم
 ندانم ای فلک که ستمم
 و امیر بدو مک در ستمم

بیک گردش که میکردی بنی

چو رسته بود با منات بندم

عزیزان با گرفتار و درو درم
نصیب ما بود که سوت و دینم

گلستان جای تو ای نارنج
بود گلشن بجا کتر نشینم

چه در گلشن چه در گلشن چه صحرا
چو دیده و اگر چه تو بینم

شوان سترگان یکیش نام
پس ازین شوان که تو نیام

بوران انک از دیده ببارم
ز غشت آتشی در بون و درم

نکت گر پانصد جیشم بدست
نزدان خاک را بر سر تو درم

نزدان غم بدل اندوخته درم
بیکاه از دل نکت

غم عالم به کوی ببارم
جهانم کوی دوادی بناکس

فرونی سر زمان با بی نام
دلای تو موزار و نا تو نام

جهان وستان که و اتوئی بگردن

هزاران ملک دنیا گرد بدارم

هزاران ملک حق بی گرد بدارم

پوره تو و لهرم تا بانه دارم
سرکوی تو تا چند آیم و بشم

ز وصلت می ترا چند آیم و بشم
سرکویت برای دیدن تو

شوی الم شوی شب بیک نام
ز دست یاری تو بر نام

گهی همچون ملک تیر جوده
گهی چون شیر در بخت نام

ملک برهم زدی آخر اسام
اگر داری بر دست قصد جانم

مر که مست از می انگور باشم
چرا از ناروغان دور باشم

مر که از آتش دوری نیم
اگر از دشت راخته و نیم

سرشاهم از الش برسم
سحر آیم فرارش به و نیم

اگرستان مستم از تو ایمان
اگر می پادشاهم از تو ایمان

اگر مبدو اگر بگر از سلمان

بیا جانان دل پر در دمن من

سر شک سرخ و رنگ زده بخت

غم صبری و درد صبری

ز دست بر کشیدی باز دامن

روم آخر بدامانی ز غم دست

که تا از وی رسد کارم بمان

دل نکت و ز غم صبر کردن

ز غم رومی تو بود در حجام

انکه لی خان لی ما غم منم

انکه بر کشید از پادشاهان منم

انکه شامان مانده می کرده روز

سری دارم که سامان شری بو

اگر با و در داری سوی من

ببین دردی که در شری بو

بواند که جانم تو سئو تو

از مشتاق است

بهر رسید غم ای مانده ز آمده

تا بچنگ دل ما رسد آه که تو

سر دمن این قدر این بر کشی تا ز چرا

چه بجا از من غارت زده مانده کت

چه غم از جگر و نیارت اسیر و دان

آشکار نشود چون ز غم غمت

ز سر آفت گلچین تو ای گلچین باز

ز آتش عشق سر و لاف خلاصان

بندامت بر عجب بند نوار آند

مژه گیرنده ترا چنگل باز آند

گر بدجوئی ارباب نیاز آند

رقه و دین و دم برده و بار آند

که ز سر تا بقدم عشوه و ناز آند

که درین خانه بجا سوسی ز آند

که ز جوی بهر برگ و همساز آند

از جمعی است

آنان که گل رگش وصل تو جده اند

از عاشقان خویش تر الان شکری

طناز با سیر جگر بر بند زخمت باز

بی بهره اند جن و ملک از عاشق

فرمان زده بازوی قوی که دست دل

مرغان دل ز دام تن اندر حوی دو

خون بر زده چشم من از جانی

نشیده اند حرف کسی را بر دگار

از دزد شیرازی است

انضاف سید هم که خط سیده اند

چون آهوان حتی ز آدم سیده اند

پیر این صبری ما را دریده اند

این جاسد ز بافت انسان برده اند

از جان بریده اند و بجان سیده اند

بی بال و پر بر وضه رضوان سیده اند

لعل تو را مگر شب دو شین بکده اند

آنان که از دهن تو حرفی شنیده اند

از چای شیرین پیسی از آه دل من
ستم از چای بری چیت کن دل من
نرم شد صور و صفا و ناز و پروا
دل سخت تو از احوال باده دل من
نال و آه فغان و آرد و فغان و خوش
انی شهنش صدر کن زیاده دل من
زلف بر باد و می بدم غافل از آن
که جز از جای دیگر نیست پادشاه دل من

از مرجم فرصت الدوله است

نکاح من که خوش بچو پست کنده است
از آن بلوی مرا آرد و می خفا گشت
سرشک از لعل آید بر لب انار
عجب به راه که خوشن رخ بر لب گشت
تی که گویی ز خندان و بوی است
مرا ز خرت آن گونه جز در آ گشت
فدا دست چو با بزم آتش و جان
در آردی دوستان و دو کج و گشت
گهی بگریه دو چشم بیاد دامنش
گهی بخنده لبانم ز شوق لب او گشت
ز پرده عجبی خورده چون نهفتانم
که دلبریت ترش روی لعلی در خوا گشت
کنده چو خرم بزم که که پاره خوک
و که که بکنده پست چو خنای گشت

از مرجم فرصت الدوله

بر درشن حلقه زدم از سر د
گفت بهیوده مکتوب آهین سر د
گفتم اندر ده وصلم بویان
گفت از این راه که داری برگرد
گفتم این ره که لبر خواهد برد
گفت آن کس که بخون دل تر کرد
گفتم از درد و وایستادم
گفت دور و تو به صاحب درد
گفتم عاشق بیمار تو ام
گفت کوشش عاقل بیمار تو ام
گفتم آخر ز غمت خواهم مرد
گفت از ترک نیند مرد

گفتم از خاک کیم برگری
گفت آنکه که شود خاک تو کرد
از مرجم فرصت الدوله است

آن ماه که در حمام دیدی تن من
گردیدم پاپت دطره بر جنبش
از لولو آفتاب نشاند بر رخسار من
از طلعت چو رخ زید صد نورش
دلاک بزرگ گل کو کیشد بر او
مرسم که شود مجروح اندام من
گویی که شک ترا خندد کافور
صبا بون چو بیا لود بر طرچه شکش
گوئی که بسو با نم آن دل شده کین
باسک چو میوه دانه پای کیش

از مرجم معصوم است

ایک ازیم یقین بدت یا ندانم
دجی آخر که بخیرت دیدار ندانم
بار بار بار دیدار تو دارند یقین
مکتوب است بر لبی بار بار ندانم
باغبان راه بگلشن به راه من کین
که تماشا نیم در راه گلزار ندانم
یا اگر دوست تو دیت بر نیم کین
کلم از دست و دیر بزم از خا ندانم

از مرجم معصوم است

بادل خورش زهر تو شکار کرم
آه که خورش به بگانه شکار کرم
مجمع ماهی دوش بر شان گشتند
از مر زلف تو چون یک شکار کرم
گفتم از سر دانت سخی دل کین
گفت این سخی نازک نبات کرم
قصه روز قیامت بگویی آمده است
وصفی از قد بلندت چه رویت کرم

از مرجم معصوم است

گفتم از پا که دافتم دست با شکر کرم
دوست که کز پا دافتم دست کرم

دل بریدم از تو ای جان در گشتم از بایل
در شام قدم بار از دل جان گزیم
باز تو وضع دارو تا زمرگان تیر بار
همچنان شای تیغ هم بدل آج کرم
ای که گفتی دل ز او بگریه بگزار خیش
حاشا که کی رویش حالت ای کرم
من بر سال ماهم که غمید میوی پی
حسرت زلف سیاهی چو آنی کرم
خاتم زوی بگریه بگریه که دیدم
گفت منظره که باشد منظره کرم

ایضا از مرجم فرصت الدوله است

باش از لعل تو یکبوسه نسای دلم
میکشم خجالت ازین خاموشی دلم
نکند چاره سودا ز دکان زنجیر
ز آنکه افروخته از لعل تو دلم
دککش از مره تر است و کان از بار
ترک حشمت صنما از بی غمای دلم
من بیدل مرکوی تو قفس بهبات
که سرکوی تو شد منزل آسای دلم
قدیمی از مر کویت تر اندر بهشت
کر غم عشق تو جاری شد پای دلم
آب چشم نشوینم که از لعل اشک
دار چمن شمره مکره بدریای دلم

ایضا از مرجم معصوم است

سجده روی تو چون لعل شد دلم
بچو خند و شده خورشید بری دلم
کنم از سخن تلخ تو اوردی ترش
ز آنکه شورت بزرگان من شرم
در خلاصی من از عشق تو خلی مدعا
متفق گشته و غافل که بود از غم
روزی آرد و عرق روی تو دلم
نکوان شب میربش سوی مر دلم
سرب بالین هم ای کاش شای کرم
خواب نیم که سنی با سر بالین
عاشق روی تر شد آتش چاره
روی خرد از اینها خوشتر که با شای کرم

از مشتاق است

چون نوا می نفسی کرد کجده ای من
چیت سخی اینقدر زهر گرفتاری من
کردم خام خوی بدت چه کنم با طیب
سختی کو بنوا از بی بیاری من
نالدم از غم خود می ره برین باشد
دند کس نیست در این ره بیکاری من
من رنجور در این ره چو خواهم جان بد
کو کسی اینده فکر برسان می من
به ازین باش من گرویت بنده هزار
که تو یک بنده نداری بودا در این
نالدم از این می با بکوشش برسان
ترسم آرزو شود طمطمش از زاری من

از مرجم فرصت الدوله است

خیت چون دست روی تاریخ بیاورم
می شوم در گذشت خاک که پایت بوم
ریزم از کام و دهر جای سخن قدیم
بکند می اگر آن لعل شکوخت بوم
بچو هر کس کفایم رویم ازین سکین
سیدم تا بعضی آن کس شکایت بوم
نهفته با کفتم ام ای ماه که چون سال شود
عید را که ده بهار رخ زیبات بوم
بوسه خواهم ز تو امروز دخی و عده فردا
کو من لیده از عسکه کوفات بوم
گفته بودی که دیر بوسه بیک عجب
جان فدا می تو بهل تا حرم حساب بوم

فرصت الدوله

ما که دلسله زلف تو آویخته ایم
دشته فرزند هر سلسله بکفته ایم
مری ما کشت نجا که مرکوبی تو سفید
این چه حالیکت که ما بر خود کفته ایم
ما روی صبر و سیکالی یاران شکست
که برنج عشق تو در آویخته ایم
بلاحت شده شمره و شیرین سخن
لکه شوار لب برین توان کفته ایم

پای بر دیده ماگر بگذاری بسینه
دل ما خون شده از حسرت لعلت و ز
چه گهر جان به نثار قدرت یخیم
آب چشم از چرخ خواب دل آغشیم

از فرصت الدوله است

چنان کسیر غم عشق آن نگار جهانم
کس نیست سحر جزا جهان و چه در آف
ایران خم میوم امیر روی زینم
کدامی آن سر کوم خدیو ملک جهانم
شبی بکجه ام که گرفت مرده جوارح
بیک نظاره رکف بر دمبر و آف
نشست در برم از گرفت زینم
بنای حالت بی قص که دعارت جانم
بد لایزب نگاهش ز دست شد بر کوم
بل پدر کلامش ز کار رفت زانم
ز فرط شوق وصالش ایچان شد کون
کتاب و ده گرفت از کتابا بمیانم

از فرصت الدوله است

زلف چون دوش ربا تا بر دوش من
ای برادر و پریشانم چون دوش من
ای زلف یزدیکم آشفته ساز
این برادر من است در آغوش من
ایدل از چنگ غم آن بت جلی بگذر
خنگان در غم اینده خروش من
ست در بر من از آن لب سخن بگو
میش از این زهر بجام من بپوش من
کوهر شک در این چشم من مقلک
سخن در میان را که گوش من
عهد کردی که نشی فرصت خود را روی
فرصت اریافتی آنقدر فراموش من

فرصت الدوله

بایمه دلبری را دیوان شد بری
آدینا زده خود ملکی با که بری
گر بدین ساق در آبی چون جلوه کن
نیت شایسته که غاوس کند جلوه کن

تو بدین کوه سرن بر زده امان بگر
شوخ امان که زرقا زرقه گلک
کوه با سویی میان میکشد وین بعب
که چنین کوه کنی از چرخش کمر
از لب سحر مکش ل غری که ده کن
کام ده زان لب شیرین کن ل کن

از وحشی کرمانی است

بمخون گفت روزی عیجولی
که پید اکن باز لبی بکول
کدلی که چه چشم تو حور است
هر عضبی ز اعضایش قصور است
ز حرف عیجوزن بر آشفست
در آن آشفست خندان گفت
که گر بر دیده مخون نشسته
بجز از خوبی لبی بسینه
تو قدر می بینی و من جلوه آزار
تو چشم من نگاه ناوک انداز
تو موی منی و من سحرش سو
تو بار و من استار تعالی ابرو
تو لب منی و من دل که چرست
دل مخون ز شک خنده چرست
اگر میسر ویلی بد نمی بود
تو را بد گفتن اوجده می نمود

از انسی است

نشین کرد شهبازی بر روی
که صید خود کند و عیان درو
قصارا در کینش بود صیاد
گذا ر باز در دام وی قناد
چو بر زد تا خلاصی یابد از بند
برو بجه از نور شسته چند
بر آن شد بگشاید بنهار
که هم هرگز نشد حید زان
بر آورد آبی از جان عم اندو
ک چون من کیت در عالم سیرد
شد تم آخر اسیر صید صیاد
فی صید آدم با خاطر شاد

کراین فکرم بجا طرقتش بی
که صیاد و گر صیاد است
قدم نهاده می هرگز در این باغ
بیا و صید دل را که دمی داغ

از ملکیتی است

روزی کله غرق کرده در خون
پیش کله بان دودید همچون
گفت ای کله ار صلا ی جوت
جاوید با نده در سجودت
گرگ از ترشی ابرویت کشت
دندانش بکله کند در دشت
یکشب تن من بکش تو در پوست
باین کله ام بر سوی دشت
شاید که یه سینش چرخد آن
آید میان گو سفند آن
باشد که چو گو سفند وارم
در بخش که او کشند زارم
چون کفته او شبان نیرشد
بجای ره شده بچاره که میشد
یکشام تنش کشید در پوست
آسره کله شد بکله دوست
برفت چو گو سفند بریان
خونابه چکان چشم گریان
میگشت بکوه خیمه دوست
چون طبل نغان کشید ز پوست
بگفت بسوز سینه کامیاه
ای در رک و پوستم تو را راه
ترسم که چو پوستم خوش آید
گرگ از کله تو ام ربابه
قرانم اگر کنی زخم
در پوست ز خرمنی گلخیم
لبی بدرون خیمه بگفت
در نعل عینم شب سیه رنگ
بودش ز لای زان بان محرم
طغی ز جویان عالم
سباده بر آن کلاه موزون
مجدون لغزش نهاد همچون

آن شب ز نشاط روی دلدا
مخون طلبید شرح عیار
مجدون چو صیادی یار بشید
نام خود از آن نگار نشید
بمخون و درون پوست ده کرد
آن دود دروش از سینه ر کرد
والکاهه ناله شعفاک
افتاد و می طلبید در خاک
قصاب دود و تیغ و ساطو
سویان زده تا سرس کدو
حالی که شبان شیده شافت
بر غاله گرگ برده دریافت
گفتا شده گو سفند بنهار
من چاره شناسمش بپناز
والکاهه ز خانه بر دمجون
آورد تنش ز پوست بیزن

این غزل از مظفر است

نبرد از غم عشقت بهر رخ زبانه
ترسم این گریه شود سیل در آبه
آتش دوریم اندر تب و تاب افکند
رحمی بدوست که دیگر نوز تاب را
من بخونده بخود میدوم اندر طبت
چشم میکشد آن زلف چو لب را
که چه چشم و لی ای شرح بیک باغی
قیوانی که دیگر باره کنی شام را
سخن تلخ بجز زان لب شیرین پرس
نواخته خوشتر بود از شر طبت مرا
مگاه با من بر صلی که بر سر جنگ
استحان میکنی اید دست بهرام را

ایضا

ای کمان بر دلباش کن تیر کا کا پی
تا اگر از قلب سوزان بر نیاید تیر آبی
آفتاب از خلوت بخش بر جا نهاده می
پادشاه از تیرم کن بدر دستان کاهی
کر کند باشد که مردم بر نازند از تو دید
در هر عالم نماند عیر که در آن بی کنای

کفتم از نیا در لفت جان خود را بزم
 کبریا بخت نکران عذرشان باشد و گن
 چهره ام کای از آن شکر شش بر مر
 دل برفت از دستم و تم و رش تو بستم
 جادوی گردنم و دم تاسیه روزگارم
 اشتباهی بودی که بر سرک است
 من بچشم باز رفتم تا در آقا دم بجا
 آن خان لرزم که در پیش پای من
 ترک من کوید برود و بی آن نفس خسته
 اندر من عوی ندارم چشمت را

غزل دیگر

خوشت ز روزگار چون روزگار است
 آن سرک منیت در پایا که خوش جا
 منصف منیت هر که در حضور پای دار
 اما بجا که تیر ملاک است و چاک
 سود و زیان عشق بکام ضرورت
 رد و دل عشق ده که بود را کی کشد
 هر که دلش از رخ زلف یار نیست
 باید خاک راه تبان جان شاکرود
 در روزگار بخیر کردیم سالها
 مطرب بزن که بهر گشت پناه
 بر دوام ملک طبعت نرفته است
 بر عاقلی بود عشق پانها
 گفتی که شستی ایم شوی بر بزم

غزل دیگر

دیگر ز شاخ سرو سبیل صبور
 ای گل یگر آنکه سلفی نکام دل
 از دست غبت تو شکایت نسکتم
 گردن آن صبیح طرب خندید
 می خورم به با یک چنگل خورم کرک
 سبک با گن زد که چشم باز روی گل بدو
 با بلبلان بیدل شد ایکن غرور
 آینه شبی نه بدلتی حضور
 مارا غم نکار بود مایه مرور
 گوید تو را که باده محو کو هو العنود

ایضا

روی بنیاد وجود خودم از یاد بر
 ماکه دادیم دل و دیده لطیفان
 زلف چون غنچه خاش که بر بویک
 روز مرگم نفسی دعه ویدار بر
 خرم سوختن را همه که با دیر
 کو با سبیل غم و خانه ز دنیا دیر
 آخر ای خام طبع این سخن از یاد بر
 و انکتم تا لجه فارغ و از یاد بر

از حشمت زاده است

به نیم غمزه نگار هزار پاکشتی
 بیک نگاه ز چشمان مست خوریت
 همان مبر که میس عاشقان شهید بود
 چو ست گشتی و تیغ مستم بکشت
 چو کشتن عشاق را کی نهان
 چو سن ملک شدم بهر بیست بر سر
 یکی گفت که عشاق را در اکشتی
 هزار عاشق سکین مبتلا گشتی
 بهوش باش که یک شهید اکشتی
 بجای گشتن بیکار شاکشتی
 ز چشم خلق که پیدا بر ملا گشتی
 که در گشت مرابا تو بی وفا گشتی
 از جواد کپانی است

یک بوسه طلب کردم ددی دوباره
 در میکده رندی که خنود و صافی
 از فکر کم پیش برنج است تو آنکه
 هر روزه ز کردون رسد و خورم
 از عشق تو باید که شوم پاک نهی
 چون خرچ زند و در هر طور که خواهد
 در محله داری بک بد خلق
 از صنعت و دین غر بود و ج شرا

این غزل از قالی است

چشم زنی کلای آسمان کلاه منیت
 که ای عشق و سلطان نفست خوشتم
 براه عشق نیام سرار و دست
 زنده طف که اندر جان پانیت
 بر زخمت که اعمال خویش عزمند
 قلند زنه که میکنم نه ارم پاک
 برندی این بزم لب که عیب گنم

این غزل از طهر است

که در مردی زنی و عقدی نیست
 که بخرا و بدگیری نهد

چند روزی ازین میان بگذشت
 هر کجا میرسد کس میداد
 سیم وز داری و لباس طعام
 بس برای چه ساق حسین را
 زن بدخوی گفت ای ابله
 نشیدی که سعدی شیراز
 خوی بد طبیعتی که نشست
 مردیجا ره با غم و اندوه
 بان تو که مردی ای نگارند

غزل

شوهرم بر سر من زده بود آورد
 بخیالش که منم بچه و ترسم ازو
 من که شربت سرور روز بدم گفت او
 عوض مهر و وفا کی کند و منم نگه
 کاشکی یک زن بختول ترا بر سر کرد
 بکرفت است زنی که بختی شاکت
 سنگ دایم که چنان پیش آورد
 بی ترساندن من زده لولو آورد
 این جهودا بر من بچه رو آورد
 بهر از دهن من زده عدو آورد
 یک زن بد خلق و طبیعت نخواست
 بخیالش که بت غایب بود آورد

غزل

تو آن که دل از صحت تو بریزد
 و گریه برانی طریق فتن منیت
 و گملول شدی صبا جی دیگر گیرند
 کجا روند که یار از تو جوهر گیرند

بتیغ اگر برفی بدینغ و برگردی
چو روی باز کنی دوستی زگرید
پلاک نفس نیز دیک طالبان مر
اگر چه کار بر گشت محضه گریز
روا بود هر جوان آفرینش را
که پیش صاحب ماست برگرد
بچه سال شاید گرفتگی را
که خزان طاحت بیک نظر کرد
از سعدی است

گر آن مرادش در کنار ما باشد
نهی سعادت دولت که یا باشد
اگر فرار غم است ز جهان بر دل
همین بس است که او غم کار ما باشد
بکج غاری عزت و کرم خن
کران طلیف جهان را غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال و نقصا
وزین طرف شرف روزگار ما باشد

فراق دوست چنان سخت است
که دشمنان که فرصت نیافتند حال
جماعتی که نظر را حرام میدانند
نظر حرام بگردند و خون حلقه حلال
غزال اگر بکشد و فدی عجب نبود
عجب فسادن مراد است که نذر حال
اگر مراد صیحت کنان بر نیست
که ترک دوست بگویم تصویرت حال
نجا پکای تو جان که کرم بر تو
ز سر بر نرود همچنان امید حال

اگر تو برفی در میان شهر نعلاب
فراق دوست چنان سخت است
درون ما زو یکدم نمیشود خالی
نظر را حرام بگردند و خون حلقه حلال
چو بوی تافته پانیلم فروستی
که نون که شهر گشتی روید در خواب
چو بوی تافته پانیلم فروستی
که نون که شهر گشتی روید در خواب

ترا حکایت ما محضه بخش آید
که حال تشنه میانی ای کل بر آب
اگر چراغ میر و صبا چشم دارد
و کمر بریزد کتان عجم خور و صبا
دعاست کفتم و دشنام اگر دیکال
که با شکوه و نهان نوش بود و کال
کجائی ایکتفت کئی و طعنه نشسته
تو در کناری و ما و فدا و در غایت
ایریند بلارچه جای هر زشت
کرت معاونتی دست میدید بر آب

غزل دیگر

لا ابالی چکند و فراق نامی را
طاعت و عطف باشد سر سودای را
آرا قول تو با آتش اگر جمع کند
نموده که که عشق شکیبائی را
دیده را فایده آنت که دلبر بند
در نه بیند چه بود فایده بنیائی را
عاشقا را چه غم از سر زشتی
یا غم دوست خود یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم
چه دیگر حیوان سبزه صحرائی را
من همانم و ز دل صبر نیاید دادم
که صید شدم آن لبر بغیائی را

ای که انکار کنی عالم درویشانرا
توجه دانی که چه سوخت ایبانشرا
کنج آزادگی و کنج قناعت کنی
که شیرین تر نشود سلطان
طلب صفائی ننگه صاحب حل
عاقبت آنت که اندیشه کنه یابانشرا
جمع کردند و نهادند بجزرت فتنه
وین چه دارد که بجزر کند اردانشرا
آن بدر میرد و ذرا غم بدل کنی داغ
وین بیا زوی خمر می کشند زداغ
دسکاهی که نشویش قیامت باشد
مهر خاست چه اندیشه کنه طوفانشرا

از ملامی رومی است

از حسد نخواهیم توفیق آید
بی ادب محروم ماند از فیض آب
بی ادب تنه از خود را داشت بد
بلکه آتش بر همه آفاق زد
مانده از آسمان همه میرسد
بی شری و بیع دلی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد خوان از آن آسمان
بی ادب گفتند که میر و عدس
بار موسی چون شفاعت کرد حق
مانده از آسمان شد عاوده
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
کرد موسی لایه ایشان را کین
بار گستاخان ادب بگذاشتند
چون که ایان ز کما برداشته
کفر باشد ز در خوان هستری
زبان گدا رویان نایده داند
نمان و خوان از آسمان شد قطع
بعد از آن زان خوان نشد شمع
ابر بر بادی منع رکات
وزنه نافه و با اندر جهات
هر چه بود باید از طلمات غم
آن زبانی باکی و گستاخی است

دیدم نجواب دوش که ماهی بر آمد
کز عکس روی او شب بجزان بر آمد
تغیر رفت و باز بر کرد و میرسد
ایکاش هر چه رود روز در آمد
آنکه در اسبکی گشت همچون
ایکاش کی که با شش سنگی بر آمد

رباعیات حکیم عمر خرم

جهانی ستاینده حیا م
که اندیشه هانی کم و کاست
پسندیده هر جزا در جهان
نرسیده هیچ کس است کاست
دل عالمی را بشوی بسبزه
چرا چون دشت می شود کاست

آند سحری نذا زمین نه ما
کای رند خراباتی دیوانه ما
بر خیز که بر سیم پیمانه ز می
زان پیش که بر کنند پیمانه ما

این هر که بود بدی منزل ما
ناب نجز از بد و عجم حاصل ما
افسوس که حل نشت یک شکل ما
و فیم و هزار حیرت اندول ما

بر خیز و بیایا برای دل ما
حل کن بحال خوشی شکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه پاکند شکل ما

چون عهد نمیشود کسی فر دارا
حالی خوش کن تو این لید را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار تابعد و نیاید ما

چون مرده شوم بیاوه شوید مرا
ملقین ز شراب جام گوید مرا
خواهید بروز حشر جوید مرا
از خاک در سیکه پوید مرا

رباعی
بستی قدحی که کار سارست خدا
در حشر خود بنده نوازست خدا
می خور بجا رو با طاعت مغرور
کز طاعت خلق بی نیازست خدا

رباعی
چون مرده شوم بیاوه شوید مرا
ملقین ز شراب جام گوید مرا
خواهید بروز حشر جوید مرا
از خاک در سیکه پوید مرا

رباعی
قران که همین کلام خواند او را
که گاه نه بر دوام خواند او را
بر که دیال آیتی روشن هست
کا ندر همه جا نام خواند او را

رباعی
کرمی نوزدی طعنه من مست را
کردست دهد تو نه کنم نیر را
موت فخر کنی بدین که من می خورم
صد کار کنی که این غلاست از را

رباعی
هر چند که روی بگفت زینهار
چون لاله رخ و چهره بالاست مرا
معلوم نشد که در طر جانده خاک
نقاش ازل بهره آراست مرا

رباعی
بابی بگفت ما می تب و تاب
باشد که بجوی رفته باز آید تاب

بط گفتم که چون من تو کشیم کباب
دنیا پس مرک ما چه دریا چه آب

رباعی
چندان بخورم شراب کای می شراب
آید ز تراب چون روم ز تراب
گر بر سر خاک من سد مجوری
از بوی شراب من شود مست خراب

رباعی
روزی که بدست بر نهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد بجه پید کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش و خنای چو آب

رباعی
روزی دو که محبت است بخیال
کین عسر گذشت در نیامی در آب
وای که جهان رو بخوابی دارد
تو نیز شب و روز می باش خراب

رباعی
مایم نهاده بر نهر مان شراب
جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما خلق صراحی در دست
هم برب ساعه آمده جام شراب

رباعی
ما دمی معشوق در این کنج حجاب
نام دل جان جا مر سولای شراب
فایز ز امید رحمت دیم عدا
آزاد ز خاک با دوز آتش شراب

رباعی
از که دش خرمی معشوقم نیست
خبر هیچ زمانه معشوقم نیست
هر چند بکا خوشی در سیکرم
خمری بگذشت و قهر معشوقم نیست

رباعی
از ما می بستی باقی ماند است
و حجت غم سوغاتی ماند است
از باده دوش بکوشش ماند
از عمر نام که چو باقی ماند است

رباعی
اسرار جهان چاک در دهر است
کفن تنان زانکه و بال است
چون نیست درین مردم نادان هلی
نیز آن کفن هر چه در ظاهر است

رباعی
اکنون که کل عادت بر است
دست تو جام می چای بکارت
می خور زانکه در دهن خوار است
در باطن زود خیزد سوار است

رباعی
امروز ترا دست رس فرایست
و اندیشه فزونی خبر سوار است
خاک کین این م ارباب بد است
کاین باقی عسر ایضا بد است

رباعی
با باده نشین که ملک محراب است
و زینک شو که کن داد و ست
از باده در دهن در با بکین
خوش باش زانی کجا جوی است

رباعی
کینند لاجوردی زینت
بیا که نیست و بیکار است
بچین زاقضای دوران قصا
مانند چو پیران سیدیم گشت

این خاک ره از خواج بخاری بوده است
در وقت خود او بزرگاری بوده است
هر جا که قدم نهی لقی می پندار
کا دست کیم سهر ساری بوده است

رباعی
ای آمل از عالم روحانی گفت
میراننده در هیچ جای نیست
می خور که ندانی از کجا آمده
خوش باش زانی کجا جوی است

رباعی
از که کل وجود ما می ارباب است
دانش ز فضل با چه جو ارباب است
بی کس نیست هر چه می ارباب است
پس سوختن در زخامت زکات است

رباعی
ای دل چو صبیه در کون شدت
احوال تو هر لحظه در کون شدت
ایدل جو زمانه میگذشت
بر سره لیکن خوش بزی می چند

رباعی
ای جان تو بدین بن بیک آید
چون عاقبت کا بدین بن شدت
این کوزه چوین جانی ارباب است
این کوزه در کون ارباب است

رباعی
ای دای آن که در دایه نیست
سودا زنده در دل فروزی نیست
روزی که تو می عشق میجو نیست
صانع ترا از سر در اندیشه نیست

رباعی
نا که برود زین روان بک
زان نش که برود و در آتش

هر جا که یک دید که داغی دارد داغ دیگرش بر سر آن داغ نهاد

رباعی

این خلق بی خبران یا آهوسند
پیش قدم و میان حق چون کوشند
خواهی که کف پای ترا بوسند
خوشام بزی که بنده ناموسند

رباعی

تا خاک مرا به قالب آینه اند
بسفت که از خاک بر آنکه اند
من بخترازمین نیوانم بودن
کز بخترازمین بودن نیخند اند

رباعی

آز مژه و سه آسمان گشت پی
بهر زمی لعل کی مسیح بنید
من در عجبم میفرودش کاشان
به زانکه فروشد چو آینه خرد

رباعی

تا چند اسیر رنگ و پوخواهی شد
چند از بی مرزشت و کونخواهی شد
کو چشمت ز مرغی کو آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

رباعی

تو کن از می اگر ت می باشد
صد تو به تا دامت در پی باشد
گل جامه در آن بلبلا غرقه نان
در وقت چنین تو به رو کی باشد

رباعی

تو به کند هر که بیاتش باشد
از باده که چون آب حیاتش باشد
اندو در مصان اگر کنی تو به کند
باری ز نهان با نجاشش باشد

رباعی

جانم بقدا می آید او هسل بود
سر در قدمش اگر نمی هسل بود
خواهی که بدانی مقصودش را
دورخ جهان صحت با اهل بود

رباعی

چون کار ز بر مرد ما خواهد بود
اندرش و جهد ما کج خواهد بود
پوسته نشسته ام در حیرت آنک
ویرا آمدایم و رفت بیاید بود

رباعی

چون مرده شویم کمر گم مایند
احوال ما حیرت مردم مایند
پس خاک کلم به باد غشته کیند
وز کالبدم خشت سرخس مایند

رباعی

چون مرغفت ز زندگانی گذرد
نگذار که خبر بشا و مانی گذرد
زنا که سزای این ملک وجود
عمرت چنان کن گذرانی گذرد

رباعی

چون عدل تو آنچه زرقعت فرمود
یک دزد کم شود نه خواهد افزود
آزاده ز هر چه هست بیاید شد
آسوده ز هر چه هست بیاید بود

رباعی

چون نیست در این زمانه نوی خرد
خبر خیزد از زمانه سودی بخورد
میش آرد از آن می که خود را بر
تا بو که زمانه سوسی ما به بخورد

رباعی

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر حرح قران اختران خواهد بود
خشتیک ز قالب تو خواهند دون
ایوان و سلمی و کیراج ابد بود

رباعی

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
جان و دین من لغو زبان خواهد بود
این کاسه سر با که تو بینی فدا
زیر لکد کوزه کران خواهد بود

رباعی

دادم بامید زندگانی برباد
تا بود غمش زویش زنده شاد
زان سیرم که عمر امانم نهد
چند آنکه ز روزگار بمانم داد

رباعی

در دل نتوان خت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید حوزد و کام ل باید راند
بیست که چند از جفا می ماند

رباعی

در دم مرا آنکه نیم نانی دارد
در هر پشت آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه محنوم کسی
کوشاد بزی که خوش جهانی دارد

رباعی

در باب که عمر ازین میگذرد
بگر که چنان زار و خیز میگذرد
عیش و طرب می نیده ام در هیچ
صغیف ز عمری که چنین میگذرد

رباعی

در آتش سوزنده اگر اهل بود
آن آتش سوزنده بر و هسل بود
با مردم نا اهل میا و صحبت
که هر چه تر صحبت نا اهل بود

رباعی

در سیکه خبر می ضیعتوان کرد
وان نام که زشت شد بخیر کرد
خوش باش که این بختی می
بدیده خیل شد که رفوتوان کرد

رباعی

رباعی

دور دست خوش و موهنه که شمشیر
ابر از رخ گلزار می شود گرد
لبیل زبان حال خود با گل زند
فریاد می نهد که می باید جورد

رباعی

می خور که جوی بدل رسد غم بود
زان پیش که نسیم تو ندرت ادم بود
زان پیش که بر سرت بشنوخ آرد
فرمای که تا باد گلگون آرد

رباعی

تو ز زنه ای غافل آوان که ترا
در خاک نهند و بار بیرون آرد
زان سر کل که پرده حقان دارد
بر کن که دلم میل فراوان دارد

رباعی

از سر کل آرزو بدر کن که جهان
در زیر کل آرد و فراوان دارد
شب نیست که عقل ز تحیر نشود
و گر به کنش دین مراد نشود

رباعی

هر می نشود کاسه سراز سودا
هر کاسه که سرنگون شود نشود
صیاد ازل که دانه در دام نهاد
صید می بگرفت و آتش نام نهاد

رباعی

عشق که مجاری بولش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال ماه شب بود
آرام و قرار خود خوش تابش نبود

رباعی

عزت مآلی بخود پرستی گذرد
یاد بی نیستی و هستی گذرد
میخورد چینی سر که امرک از پاد
آن به که بخواب یا بستی گذرد

رباعی

عید آمد و کار با نگو خواهد کرد
ساقی می ناب در سبزه کرد
افکار نماز و پوزه بند روزه
عید از سران خزان فرود کرد

رباعی

عش خورده بود کجا دارد
کاین چرخ ملک بی چو گشت دارد
پیکر قدیمی کی بکفم بر نه رود
تا نوش کنم که بودینها نابود

رباعی

کس را پس برده قصه را نه شد
در سر خدای میخس آگاه نه شد
هر کس ز سر قفس خری گفتن
معلوم گشت قصه کو تا نه شد

رباعی

کم کل طبع از جهان نریخته
در یک دید زمانه بکسل بودند
بان می خورد رفته بری که کرد
هم بکند و نماند این روزی چند

رباعی

گر باده بکوه بر زنی نفس کند
ماضی بود آنکه باده را نفس کند
از باده مرا تو به چه نیرمائی
روحیت که او بریت نفس کند

رباعی

کریار نند ترک طامات کند
غمضای مرا می مرکافات کند
چون در گذرم خاک مرا گل سایند
ورننه دیوار خرابات کند

رباعی

گویند بهشت خورین خواهد بود
آنجامی ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می معشوق پرستیم روست
چون عاقبت کار زمین خواهد بود

رباعی

گویند هراکسان که با بریزند
زان سان که بمیرند جهان خیزند
ما با می معشوقه از اینم مدام
تا بگویم بخرمان چنان انگیزند

رباعی

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
جوی می و شر و رش و شر باشد
یک جام بده یا آن ای ساقی
نقد می زهر آتش به قهر باشد

رباعی

گویند که ماه روزه نزدیک رسد
من بعد بگرد باده نتوان گرد
در آخر شعبان بخورم چند تن
کاذب رمضان مست یقیم بایند

رباعی

گویند شر کفنگ خواهد بود
نی کار کسی بکار خواهد بود
از شر نگو بخر نگوئی ناید
خوشباش که عاقبت نگو خواهد بود

رباعی

لب لب کو ز بهر دانی معصوم
یعنی لب من نیز بگو بکهای تو بود

رباعی

آخر که وجود تو نماند
لبیات چنین شود بفرمان دود
مکذا که غصه در کنار است گیرد
وانده مجال روزگار است گیرد

رباعی

می خورد بکجا به خواب روان
زان پیش که خاک در حصار است
من بخورم و هر که چون من اهل بود
می خوردن من حق ز ازل است

رباعی

می خورد که تنگ راه در شود
خاکت پس از آن پیا له و نه شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میشد
عاقبت چنین خبر چه اغوش شود

رباعی

می خورد که ز دل قلیت و کثرت برود
واندیشه نهاده دولت برود
بر سر کن ز کیمائی که اراو
یک جرعه خوری ز هر علت برود

رباعی

می خواهد خورد تا که جانم باشد
گر سو جهان حسد زیانم باشد
ایجا جهان درین جهان غم نیست
می کی دامن که آن جهانم باشد

رباعی

هر لذت و راحتی که خلق نماند
از بهر جبران در آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منت طلب گفت
آسایش خود بر و بطلاق نهاد

رباعی

یک باده هزار مرد باین ارزد
یک جرعه می ملک چنین ارزد
در روی زمین چیست ز باده خوشتر
تلمی که هزار جان شیرین ارزد

رباعی

یک جرعه می ملک جهان می ارزد
خشت سرخم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب نمی بدو پاک کنند
حقا که هزار طیلان می ارزد

رباعی

یک نان بدو ز درگاه تو حاصل شد
ما کوزه شکسته و می آبی سرد
مخدوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

رباعی

از هر چه خوری ز شراب اولتر
بالا در خان باده ناب اولتر
عالم همه بر سر خراب است و خراب
در کار خراب هم خراب اولتر

رباعی

افلاک که خرغ غم نمایند دگر
نهند سجا تا ز بایند دگر
تا آمدگان اگر بداند که ما
از هر چه میکشیم نایند دگر

رباعی

ای دوست غم جهان بهیوده مجوز
بهیوده غم جهان فرسوده مجوز
چون بود گذشت نیت نابودید
خوش باش غم بود نابودید

رباعی

بایاد چو آرمیده باشی بر سر لذات جهان چشیده باشی بهر
هم آخر عمر حلت باید کرد خوابی باشد که دیده باشی بهر

رباعی

چون حاصل آدمی در این برود جز خون دل و دادن جانیت دگر
حرم دل انگیز کیکنغش ندمند آسوده کسی که خود ترا دازد مادر

رباعی

خشت سرخ ز ملکتم چه خوشتر بوی قرح از غذای هم خوشتر
آه حری رسیده خار است از ناله بوسیده و ادهم خوشتر

رباعی

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار بر پاره گلی نگه می زد بسیار
وان گل بزبان حال با او گفت من همچو تو بودم مرا سیکو دار

رباعی

عمرت چه دو صید بود چه صید مرغان زین کنه مرادون بر بندت ناچار
گپا دشمنی و گزندی بازار این مرد بیک نرخ بود آخر کار

رباعی

گر با ده خودی تو باقر بنده ان خود یا با صنی لاله رخ و خندان خود
بسیار محو ز فاش مکن و در ساز اندک خود که کاه حور و پنهان خود

رباعی

وقت طحلت خیزای طریقه پر باد و لعل کن بلوری ساغر

کین یکدم غایت در این کج فضا بسیار بگویی و نیای پیکر

رباعی

از سحر رفتگان این راه دراز باز آمده کو که با گوید باز
هنگام سزای تو را به عرص دنیا از چیزی گذاری که نمی آئی باز

رباعی

ای سرخو دست بگر تر بنظر و انکو دک خاک بیز را بنگیز
پندش ده و گو که نرم رنگ می ز نظر کعبه و چشم پرویز

رباعی

ای دل چو حقیقت جهان است محال چندین چه خوری تو غم ازین محال
تق را بقصا سپار و باد و باران کاین فتنه قلم ز بهر تو ناید باز

رباعی

این چرخ که با کسی نیکوید را کشتیستم هزار محمود و ایاز
میخورد که بکس عسر و دوا بهر کس که شد از جهان نمی آید باز

رباعی

بازی بودم بریده از عالم را شاید که بر بنمیشی از راه نهار
اینجا چو نیافتم کی محرم راز زمان در که در آدم بدون غم باز

رباعی

بر روی گل از بر نقابت نهی در طبع دلم میل شراب است نهی
در خواب مرو چه جای غایت نهی غنامی ده که آفتاب است نهی

رباعی

با تو بنجرات اگر گویم راز به زانکه بحراب کنم بی تو نما
ای دل آبی از حلقان بهر تو خواهی تو مرا بوز خواهی بنوا

رباعی

کجی که از او محال باشد بریز مروده امر کرده از وی بگیر
انگاه میان امر پیش عاجز این قصه چنان بود که کج دار و پرتر

رباعی

رفتند و رفتگان یکی نامدار تا با تو بگوید از پس پرده راز
کارت زینا دیکشاند به نماز باز بچو بود نمازی صدق نیاز

رباعی

رو بر سر فلک جهان چاک انداز می بخور و گرد ما هر ویان میان
چه جای جنابت و چه جای نماز کز حله رفتگان کسی نامد باز

رباعی

کرگو هر طاعتت نسفتم هرگز کوگو هر کرد که از حره زرقم هرگز
با اینهمه تو میدنیم از کرمست زانرو که یکی را دو محفتم هرگز

رباعی

لب لب کوزه بروم ز غایت آن تا ز بطلم واسطه عسر دراز
لب لب من فضا و کجاست بران می خور که بدین جهان نمی آئی باز

رباعی

رباعی

معشوق که عرش عجبم باد و امرو با طبعی بنو کرد و آغاز
چشم من انداخت می چشم و برقت یعنی که کوفی کن دور آب انداز

رباعی

از حاشه زمان زانیده ترس خور هر چه رسد چو نیت پاینده ترس
این یکدم نقد را بعثت بگذا از رفقه منیدیش و زانیده ترس

رباعی

مرخی دیدم نشسته بر باره ملک در پیش نهاده کله کیکاوس
باله سبی گفت که افسوس افسوس کو با یک جر سوا و کمانا کدکوس

رباعی

از آمده باز و دکن چهره خویش و زانده با آب کن زرد خویش
بر در ز دنیا بی بی بهره خویش زان پیش که دهر بر کشد دهر خویش

رباعی

پندی هست اگر برین اری کوش از بهر خدا جامه زرد برپوش
عقیقی همه روز است و دنیا یکدم از بهر دمی عمر ابد را سفروش

رباعی

تا دیک نقای من بود اندر خویش در کاسه خوشدلی کنم در خویش
ای کوزه گر اگر از کلم کوزه کنی وان کوزه بهر بی فروشان خویش

رباعی

خیمام اگر زبانه می خوش باش
بالا درخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان بی است
انکار که مینی چوستی خوش باش

رباعی

در کار که کوزه گری رفتم دوش
دیدم دونه را کوزه گویا و خوش
ناگاه کی کوزه بر آورد خوش
کوکوزه کرد کوزه خرد کوزه خوش

رباعی

ز انروح که راج ناب می خواند
بنیاد دل خراب می خواند
جامی دور سنگین می آید یک
خراب چرا خراب می خواند

رباعی

سیر آمد می خدای زستی خوش
از سنگلی و ازستی می خوش
از نیت چو نیت یکی بیرون است
ز نیتیم بخرمت می خوش

رباعی

سرست بنیاده کز گروم دوش
پیری دیدم هست و بنوی بر دوش
کفتم ز خدا شرم نداری بی
کفتم که از خداست می خوش

رباعی

غم چند خوری نگار آید پیش
رنج است نصیب مردم در پیش
خوش باش و جان نیکو کن
کز خور و غم نشم ندک مردم پیش

رباعی

می را که خردم شد دارد پیش
اچو بخت هست نم الیا پیش

من قوت دل قوت را نش خوانم
چون گفت خدا منافع نداش

رباعی

بمقاود و دود و ملتد و دود کم پیش
از ملت عاشق تو دارم پیش
چکفر و چا سلام و چه طاعت چکنا
مقصود توئی بیانه برادر پیش

رباعی

خیام زمانه ار کسی در دنگ
کاود غم آیام نشیند دل تنگ
می نوش ز آبکینه با مال چک
زان پیش که آبکینه آید رسنگ

رباعی

روحی که نمره است ز لایز خاک
مهمان تو آمده است ز عالم پاک
میده تو باده صبح و صبح دوش
زان پیش که گوید لغم آید خاک

رباعی

بان صبح میده و دوش شب چک
بخر و صبح کج چرائی غناک
می پیش دلاک صبح بسیار دمه
اوروی بمکرده و ماوی بخاک

رباعی

از جرم حصین خاک با اوج زحل
کردم مهر شکلات گردون اصل
بیرون جستم ز بند مهر و حیل
مهر بند کشاده شد مگر بذاصل

رباعی

این صدرت کون چلیقش و قبال
عارف بود هر که نداند این حال
نشین قبح با دوش و خوش باش
فارغ شد از این نفس خیالات حال

رباعی

با سر و قدی تازه تر از من گل
از دست ده جام می و دامن گل
زان پیش که تا شود از حرکت اجل
پراهن سر تو چه پراهن گل

رباعی

در سر گداز بس سواد می جمال
می خورده ساله ساغ و مال مال
با دخت ز نشین صیتی میکن
دختر بجهام نه که مادر کمال

رباعی

از باده شود بکتر از سرها کم
و زباده شود کاش ده بند محکم
ابلیس اگر زباده خرد می کنم
کردی و سر از سر پیش آدم

رباعی

از آب و حکم سرشته من چکنم
وین شمشیر قورشته من چکنم
هر نیک دیدی که از من آید بجز
قور سر من سرشته من چکنم

رباعی

ایده است بیانا غم خردا بخورم
این یکدم عسر از غمت شیرم
فرود که از این دیر کن در کدوم
با هفت هزار سال کان سر بریم

رباعی

ایزد چو خواست آنچه من خواستم
کی گرد است آنچه من خواستم
کو هست صواب آنچه من خواستم
پس جمله خطا آنچه من خواستم

رباعی

ای منقی شهر از تو پر کار تریم
با انچه هستی از تو بهیتر تریم
تو خون کسان خوری ما خون نون
انصاف بده که ما خون خوار تریم

رباعی

با نفس همیشه در بندم چکنم
و زکر ده خوشین بدردم چکنم
گیرم که ز من در گذرالی بکرم
زین شرم که دیدی که چکر دهم

رباعی

بخر یا که چک بر چک زینم
می نوش که نیم و نام برنگ زینم
سجاده به یک پیاله می بغروشم
وین شیه زهر بر سرنگ زینم

رباعی

بی یاده بودم می آهستم
اشتباق قدر است من شستم
لب برب جام سینه بریده غم
تا روز بگردن صراحی دستم

رباعی

تا چند اسیر عقل هر روزه شوم
در هر چه صدر ساله بیکروز شوم
در ده قدح با ده آتاش پیش کما
در کار که کوزه گران کوزه شوم

رباعی

با دست با اتفاق بر هم برینم
پائی ز نشاط بر سر غم برینم
خیزیم و می زینم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دلدکه ما دم برینم

رباعی

تا چند ملاست کنی ای زاهد غلام
مارندو خراباتی و مستم غلام

آخر نفسی بین و باز از سبب خود
کایا مچگونه میکند با دیگران
رباعی
بشنو زمین این زنده یاران کن
دل شک مکن زمین ملک بی سرین
برگوشه عرصه بلاست برایش
باز چه دهر را تا شایکن
رباعی
تا براتی خدمت یاران میکن
بنیاد نما زور زده ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیام عمر
می بخور زده میرن احسان میکن
رباعی
چون خورشید حاصل آید از چاق
خوردن غصه نیست تا کند چاق
خرم دل کنی که از جهان رود
و آسوده کسی که خود نیا بد چاق
رباعی
دانی ز چه راست تو یا کردن
زیرا که حرام نیست بخوردن
بر اهل مجاز است تحقیق حرام
می خوردن اهل را ز در گردن
رباعی
روزی بدیم شد بر چنگ زمین
نه کفر نه دنیا و نه اسلام و زمین
لی حق حقیقت نه شریعت زمین
اندوده جهان که بود زمین
رباعی
روزی که گذشت از دگر یاد کن
فردا که نیامدست فریاد کن
برنامه دگر شد دنیا و نه
حالی خوشباش و غم بر یاد کن

روزی که مقدسان خاک میکن
کردند بوار باز بر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آتش کهن
از خاک سرکوی تو بر خرم تن
رباعی
قومی ستیزند در مذهب و دین
جمعی تخریب در شک و یقین
ناگاه نمادی در آید زمین
کای خیران راه زارت و دین
رباعی
گاو بست در آسمان باش پر
کاو بست و دیگر خفته در زمین
چشم خردت گسای چون اهل یقین
زیر زده و گاو مستی خدین
رباعی
گر بر فلک دست بدی چون بزوان
برداشتی من این فلک را زمین
وزن فلکی دگر چنان ساخته
کا زاده بکامل رسید می سان
رباعی
گویند ملازمی که کمر خور از این
آخر بچه عذر برداری سر این
عذرم رخ یا روده صبحدم
انصاف بده چه عذر در شر این
رباعی
سکین ل دردمند و دلان من
میشاید نشد ز عشق جانان من
روزی که شراب عاشقی میداند
در خون جگر زند چنان من
رباعی
می خوردن که دگر خان گردین
بهر زهر از راهی و زمین

کر مردم میخواره بدوزخ باشند
پس روی بهشت را که خواهند
رباعی
نشان ل شاد را بزم و سرین
وقت خوش خود بسنگ محبت سون
درد هر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق بکام آسون
رباعی
سکاست بنام سیک شورش کن
عزت ز جوهر رخ و بجز شدن
محمود به بوی آب انکور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن
رباعی
آتم که بدید گشتم از قدرت تو
پر دوده شدم بنا و در لغت تو
صد سال با بختان که خواهم کرد
یا جرم من است بلیس با حجت تو
رباعی
از آمدن و رفتن ما سومی کو
وز تا را مید عسیر بودی کو
چندین سرو پای نایب جان
میوزد و خاک میشود دوری کو
رباعی
از تن جوهرت جان پاک مری تو
قصدی دارد بجان پاک مری تو
بر سبزه شین پای کس ویرماند
تا سبزه برون و مد ز خاک مری تو
رباعی
این جرح فلک بهر ملک مری تو
قصدی دارد بجان پاک مری تو
رباعی

ای رفیق بچوگان قصا بچوگان گو
چپ میخورد و راست میرود هیچ گو
کاکس که تو را کله اندازد یک و دو
اوداند و اوداند اوداند او
رباعی
ای رفیق جهان که گفت چون شو
یا ساکن چشمه خانه کردون شو
دانی چکنی چو نیت سامان تمام
انکار درون نیاندی بیرون شو
رباعی
بر دار پای و سبوی ای دلجو
برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین جرح بسی قد بان محرو
صد بار بیا که در دود صبا رسو
رباعی
چون باده خوری عقل بیکانه شو
مدهوش مباش و جمل را خاز شو
خوش باش که می لعل حلاوت باشد
آزار کسی مجوی و دیوانه شو
رباعی
اگر ده کسناه و جهان کیت بگو
اکس که نکرده چون نیت بگو
من بد کنم و تو بد نکافات دهی
پس فرق میان من و نیت بگو
رباعی
یا قوت لب لعل بد خانی کو
وان راحت روح را جرح بکای کو
می کرد چه حرام در مسلمان شد
می میوزد و عشم مجوز مسلمان کو
رباعی
ای جرح طایست نگو ای قیاد
در وی همه زیر کان نبون آقا

درد و سستی شیت و ساغر نگیرد
لب برب و در میان سخن افتاد
رباعی
بنگر نصبا دامن گل چاک شده
بلبل جنب الگل طرباک شده
در سایه گل نشین که بیارین گل
از خاک برآمد دست و چاک شده
رباعی
تا کی غنم آن خورم که دارم باز
وین عسبر خوشدلی گذارم باز
پر کن قدح با ده که مغلوبم نیست
کاین کم که فرو برم برارم باز
رباعی
تا چند رسد و نماز و روزه
در سیکده هاست شود در یوزه
خیام محمد با ده که این خاک تو را
که جام کنند و که بسو که کوزه
رباعی
تن در غنم روزگار بیدارم
ما را زخم گذشتگان یاد مده
دل خیزد سبزه ی پر زارم
بی با ده مباحش و عمر بر باد مده
رباعی
زان می که مرقوت روانست به
زان که سرمه سی گرانت به
بر نه بکفم قدح که در افشاست
وین عمر و باد می گذرانت به
رباعی
هر روز برانم که کم تو ریش
از جام چال لبالب تو به
اکنون که رسیدت کل تکم ده
در رسم کل ز تو یارب تو به

آدم چو مرا چه بود و روح چه
فانوس جال و چراغی درو
رباعی
ا برقی مرا چه شکسته رسته
بر خاک بکشی چه تاب مرا
رباعی
از آمدن بهار و رفتن و
خیمای چمن چو زمر و زلفش
رباعی
ارفته عریک شودم فاسی
ناگاه زیند سوز صاحب حال
سیکف خوشا کسی که اندر براد
بار چو مال به پیشی چون مال
رباعی
از سطح دنیا تو بهر دود خور
تا چند غنم بوده و ناود خور
دینا که بر اهل اوزانیت عظم
گر ترک زبان کنی هر دو خور
رباعی
افاده را با می ستی کاری
خلم رنج کند ملامت یار
ای کاش که مرا حرام می گری
ما من نجیبان بنید می خوار
رباعی
ای با ده خوشنوار و جام
بر پای خود تمام بند و کر

هر کس که ز تو خوردا مانس نه
تا که مراد بکف پیش نه
رباعی
ای چرخ دلم بهیشت خاک کنی
پراهن خرمی من خاک کنی
بادی که من رسد تو آتش کنی
آبی که خورم در ده چاک کنی
رباعی
ای چرخ بر جنس را چرخه
گر با به و آسپا و دینر ده
آز لود نبال شب گره بان نه
شاید که بر این چنین فلک تیره
رباعی
ای از حرم ذات تو عقل آگونی
و بصیرت و طاعت ما مستغنی
مستم ز کناه و دور ز جایشانم
امید بر حمت تو دارم سیله
رباعی
ای دل تو با دراک معارضه
در نگر زیر کان انا سره
ایجنابی و جام بهشتی عیان
کاینجا که بهشت است بی سره
رباعی
ای دهر گرد های خود معینی
در زاویه حور و مستم معنی
نفت بخان می و در حشاکان
بیش هر دو برون خوری با خننه
رباعی
ایکاش که جای آمدن بود
یا این ره دور را رسیدن بود
یا از پس صد هزار سال زدن
چون بهر امید برودیدن بود

با ما تو هر آنچه کوئی از کین گوشت
پوسته مرا لحد و بیدین گوشت
من خود مقررم بلنچه کوئی لیکن
انضاف به ترار کین گوشت
رباعی
پری دیدم بنیانه خماره
گفتا می خور که بهیو ما بسیار
رباعی
ما کی زخم زمانه مخزون باشد
می خور بکنا بزره و آب روان
رباعی
تا چند ریاسد برات است
روزی که برات ما بنجان برند
رباعی
چون هست زمانه در شات است
برنگام صبح قفل اندر بختا
رباعی
چون می ندید جل مان است
نیکینه بعالم دلی غم مانی
رباعی
پوسته مرا لحد و بیدین گوشت
انضاف به ترار کین گوشت
پری دیدم بنیانه خماره
گفتا می خور که بهیو ما بسیار
ما کی زخم زمانه مخزون باشد
می خور بکنا بزره و آب روان
تا چند ریاسد برات است
روزی که برات ما بنجان برند
چون هست زمانه در شات است
برنگام صبح قفل اندر بختا
چون می ندید جل مان است
نیکینه بعالم دلی غم مانی

در کار که کو ز گری کردم رای
در پای چرخ دیدم استوار
میکرد ویر کو ز رادسته و سر
از کله پادشاه و از پای کد آ

در کوش دلم گفت ملک چمنانه
حکمی که قصه بود از من میدانه
در کمر دیش خویش اگر دامت یی
حوزه را بر حاند می ز سر کرده بانه

صبی خوش و خرم است خیر است
در شیش کن آن شراب زبانه
جای منی آو غنیت میدان
این یکدسته نقد را در دانه

گویند محرمی که بلا کش باشد
در روز مکارات رزقش باشد
این یکدم هست لی زهر عاقبت
این یکدم که شراب بر خوش باشد

کره هست ترا در جان سستی
ز بهار دین می ساقی نفس
پیش از من و تو بیا زودند
دینا که کرامی آزاد که

یا رب یکشای بر من از درستی
بی منت مخلوق رسان ماحصر
از یاد ده چنان مست نیکو مرا
گر بخیرای نباشم در دهر

شدنم که عارف جانم آمد
رفیق سابق طهر انم آمد
شدم خوشوقت و حالی از دهر کردم
نشاط و وجدی انداز دهر کردم
بنوک را سپردم تا دانه
که کرب عارف رسد ز دهر اند
نکونید این خباب مولوی نیست
فلانی با فلان کس شهنایت
فراوان جوهر و تقوی خردم
دو تالی احتیاط سر بریدم
مخادم در طاقش تخت خور
چراغی حوله صابون و آبی
نشم منظر کرد در آید
زودارش مرا شادی فراید
بند لقمه آبی نامرد کوته
که منزل سکینی در باغ خوشه
منخرنی نشان دوستان
نیخواهی که جوید کس نشانت
اگر کجای بهر آئی تو عاقل
مرانما دیده بر کردی نهرل
کسی تقلید مرغان هوارا
برو عارف که واقع حرف حق
گری با دید از سی سال مشیت
مگر از منزل خود محقر کردی
کسی تقلید مرغان هوارا
مگر در باغ یک سفور داری
نشان ز کس محسور داری
مگر نرسین تنی داری در اخوت
که کو دی صحبت ما را فراموش
مگر با برود قدام آورید
که پوند از تنی دستان برید

چرا در پرده بگویم سخن را
چرا بر مرده می پوشم کفن را
بگویم صاف پاک و پور کنه
که علت چیست بترسی زبنه
تو را من می شناسم بهتر از خویش
ترا من آوریستم باین ریش
خبر دارم ز اعماق خیالات
زمن بگذرد و محض غایت
تو از کوههای کرد لا داری
یکی را این سفر همراه داری
کنار رستوران غلامودی
رکوکنه طهران بودی
بگویند که نماندی کیر از زرنگی
سنادی جمله را ز زرنگی
چو آن کبر که دینه از شرابم
همی در داور و در باله زبام
گفتن ترسی اگر سوی کن آئی
کنی با من چو سابق آشنائی
منت آن دنیا زودان بگرم
خیالت غیر از بیت من بگرم
تو بنواهی بگوئی در جوینتی
برن جسم خرم تر میفرستی
تو را بسکه صاف و سادوئی
چرا بر روی یک قوم تو نیست
فغان چون را برادر از دین توئی
برو عارف که ایجا خط کردی
ترا فی القور قوم خویش باشد
چرا بر روی یک قوم تو نیست
برای نیت حبابی ربط کردی
برو عارف که ایرج پاک باریست
ازین کونه که نمانی میارست
من از صیاد باشم صید کم نیست
همانا حاجت اهل حرمت
شکار من در اقبال لبه نیست
نه مهملی کا هوی هرگز نیست
درست است ایکه طهران
سینه و سادو و سهل القبولند

تو آن با یک تبسم کوشان زد
کمی با پول و کمی پولشان زد
ولی من جان عارف غمناز آم
که نامردی کنم با دوسا آم
تو یک کون آری از رنگ راه
من او را خور زخم استغفر آم
برو مرد غمناز این سوء خلق نیست
بنون است ایکه داری بود
من چشمم بر رعایت بود شود
آلنی ساز چشمم آفرین کرد
اگر میا بد و در خانه من
مغزو بود در کاشانه من
بود همان همیشه دلخوش اینجا
من با دوسستان با دوسه اینجا
تو حق داری که گمرو خست ز من
نیدانی که ایرج پر کشته است
گر فتم کون کنم من حالتی کو
اگر کون زبردست و پاریزد
اگر کا هی بگردول ریشم
پس از پاد زو باز تر چنگم
چان چسبده اهلیم بخایه
مرا کون فی مثل چون چایه ای
دلم زین سبب حاصل سواد
نه در عشق و نه در دل هوس ماند
گهی دندان بهر آید کجی چشم
کمی با پول و کمی پولشان زد
که نامردی کنم با دوسا آم
من او را خور زخم استغفر آم
بنون است ایکه داری بود
آلنی ساز چشمم آفرین کرد
مغزو بود در کاشانه من
باشد مسجد همان کس اینجا
تو ایرج را ازین مردم شناس
که ترسیده از اول خست ز من
اگر خیزی زاو دیدی که شسته است
برای کوه کند نالتم کو
بجان تو که کیرم بر خیزد
باید یادی از اهلیم جویشم
بمانده سسته و خست ز کم
که طفل مر قرض بر شدی دید
کنار من دلمی و کوه طابانی
که ریش عمر حاصل در آمد
نه اندر سینه یا رایی نفس ماند
زمانی معده میاید سر چشم

فزاید چوین عارض حرو قبیل
 در ایام جوانی بدو لم ریش
 کنون پرست و لریش و پریش
 بدین صورت که زید میوم از سر
 به بیدار ج ازین گفتار غم دم
 گرفتیم یک دور و زی زود می
 ترا صحبت ز عارف بود و ریش
 بدینا چون رسد اشار مخلص
 که یار بچه بازی خود چکارا
 چرا این رسم خود ملک مایست
 ارد پای بدین گردن نوار خا
 چه باشد ملک ایران مشر خ
 شیدا این نکته را در ایامی
 که تا این قوم در بند مجانب
 حجاب دختران باغش
 تو بیتی کان پر شمع اشک است
 نه بینی خواهی میسرش با
 چو آن مجوید آن شهر عام است
 اگر عارف در زانی است یاد

بگون زیر سر بر کز نیما خست
 تو طعم کس چو میدانی که چست
 در آن فصل که باشد فرج کلکون
 بود کون کردن اندر ای کرک
 خدا یا مایکی این مردم بخوابند
 زمان مایکی گرفتار حجابند
 چرا در پرده باید طلعت یار
 مگر زن در میان ما بشر نیست
 زمان را عصمت و خفت ضرورت
 تو پنداری که چادر ز آهن در دست
 چه زن خواهد که گیرد با تو پیوند
 چه خوش این بیت را فرمود جانی
 بر روی آب ستوری ندارد
 زن در بسته را دراک محبت نیست
 اگر زن را بود آهنگ خیزی
 بیا گویم برایت داستان
 در آن یک صاف و ساده بودم
 زنی که شدت از آنجا با خشن
 بویچه دیدم غمش را

به محض بجان و غیره دل نباخت
 و کردت کفی بر هر چه کونست
 مکن صحبت بگون که میخوای کون
 چه جلفی لیک جلف با نقض
 گرفتار همه شی عجا بند
 زمان مایکی برخ درونی خابند
 خدا یا این محبت پرده بردار
 مگر در زن تمیز و شرم نیست
 دنیا در لایم و نه چاقور است
 اگر زن شیوه زن شد مانع است
 نه چادر مانعش باشد رو بند
 مهمل سست و کل بعد از لطافت
 در این بندی مراد درونی آرد
 طباطره و ستوران نامور کشت
 بر او کیسان تیار و پائی بری
 که تا آتش چادر را بدانی
 دم گریاس و راسا به بودم
 مرا عرق لسا آمد تخمیش
 کی از چانه قدری از لبش را

چنان از گوشه ابریه فام
 شدم نزدی و کردم سلامی
 شدم نزدی و کردم سلامی
 پرورین سخن قدری دویست
 بدو گفتم که اندر شارع عام
 تودانی هر پیاچی را معافی است
 قدم بگذار در دالان خانه
 پر یوش رفت تا گوید چه چون
 سهاجت کردم و اصرار کردم
 بدست آوردم آن پیغام
 چه در دالان هم آمد سرفروغ
 نشست آنجا صد ناز و خم
 شکفت افان را آغاز کردم
 گهی از زن سخن گفتم که از مرد
 سخن را که زخرو دادم آیین
 که از ابطی یا گفتم که از مرد
 زاول در حوای جلیت کام
 بنرمی گفتش ای یار دساز
 چرا باید تو از من روی می پشی

که یک قطعه از مد عرض اندام
 که دارم از تو پیغامی زجائی
 که دارم با تو از جائی سائی
 که پیغام آورد پیغام ده گیت
 مناسبیت شرح و بیض پیغام
 برای هر پیاچی اختراعی است
 بر قفس آرزو شفت بیان خانه
 منش بستم زبان با کمر اوین
 بفرماید را مکرار کردم
 بدالان بردم خواهی خواهی
 اطاق جنب دالان بروش زد
 گرفته روی خود ساخت حکم
 در صحبت برویش باز کردم
 گهی کان زن برد و چو چو
 گهی از بنو فانیهای شیرین
 ولی مطلب از اول بود معلوم
 پرورد در خندل و شرح پیغام
 بیا این پیچ را از رخ تبار
 مگر من که به بیابستم تو کوئی

من تو هر دو دانستم آخر
 بگو بشنوی بین بر خیز و نشن

به خلقت هر دو یکسانیم آخر
 تو هم مثل منی ای جان شیرین

آکان روی زیبا آفریدند
 برای دیدن با آفریدند
 باغ جان باغند نوان
 سجای درو نرسند نوان
 چه کنم کرد و لطف عارض نعل
 که بروی سبک در بجا ر بسل
 کجا بینی از خنجر شد و دور
 پیکر در و او صد بار ز نور
 چه پیش قدم شود از پیر و حسن
 که یک پیش من با یک حسن
 اگر بران پیران سبک شد
 سحر انچه پیران سبک شد
 بمن گوید که قادر و اکن ادر
 نباشد در دولت یک روزه است

پیر و زین سخن ز حد شفت
 ز جلیت و بانیهای شفت
 که من صحبت با محرم نم باد
 بر این خیار و در انداز
 اگر در با کیمش روی
 بروم شوی که با من شوی
 چه در دای از دولت
 برادر سو حسن نیست شوم
 که روی من نیست سبک
 توانم کافری بایت سبک
 همان دارم من خودی سبک
 چه پرورنی است این از کبر
 تو خاتم بازی از شغل پوید است

من از زنه‌ای طهرانی باشم
 برد این دام بر مرغ دیگرند
 که غنایا لذات آشیانه
 عجب گشته اوضاع زمانه
 تو میکونی قیامت هم شلوغ
 تمام مجتهدها حرف مفتند
 میندانی نظر بازی گناه است
 برویکم ز نشین پای مهر
 شب اول که ماتحت در آید
 چنان که بد بفرقت نوی مرقه
 چشم شوگر من جبهه باشم
 کنی که قطعه قطعه بندم از بند
 چو این دیدم لب زلفا رستم
 گشودم لب بعرض بیکنا حتی
 دیگر اسم حجاب اصلا نبردم
 یقینم بود که زلفا را این کار
 ولی دیدم بکس آن ماه خیار
 تشنه میکند اما نه ترس
 از این رو باز بر جرات فروم

از آینه‌ای که میدانی باشم
 نصیحت را بخوار مارت و
 قناعت کن به تخم مرغ خانه
 نما ده از مسلمانان نشانه
 تمام حرف ملاها دروغ است
 همه بی غیرت و گردن کلفتند
 زمانه قریب شغال راه است
 نصیحت بشنو از ملای مسخر
 بابلت بگیر و منکر آید
 که میریزی بسنگ روی تو
 که پیش خیر بی رو بنده باشم
 نه بینی روی من بر دهن در بند
 نشاندم بار پهلویش نشستم
 نمودم از خطاها عذر خواهی
 ولی آهسته بازویش فتردم
 بغزو همی شیر موده در غار
 سخا می کند اما نه بیار
 نفیر میکند اما بگیرم
 ز رانش نرم و بخشی بروم

چو دیدم در تغیرها ش سستی
 چو گل افکندش بر روی غالی
 چنان از حول کشم دست پاچه
 از وجعیک زدن از من پسیدن
 دوست آدمی بر چپاش بود
 بد و کفتم تو صورت را نکوگیر
 بر حمت جوف نکش جانم
 کسی چون عینچ دیدم تو شکفته
 بروش لیموی خوشبوی شیرا
 کی تشاش ترا ز روی من
 کسی دیدم بکس هر چه کس نک
 بفریب و روز روی بند کردم
 ولی آن خانم عصمت بناهی
 از اول با با خرچره نکشود
 دوستی چه بر صرخ داشت محکم
 چو خوردم شیر از آن شیر کلاه
 حجاب زن که نادان خوش است
 زنا را اگر نیا موزند ناموس
 بمسوری اگر بی پرده باشند

مرا افروده شد جلدی جوی
 دیدم از اسافل در غالی
 که دستم رفت از پا چپن پاچه
 از او برگشتن از من کم شنیدن
 دوست بنده در پا چپش بود
 که من صورت دهم کار خود را
 در حمت روی نمود گشودم
 کلی چون ز گس اما نیم خفته
 درون خرمای شد آلوده لواز
 نمره تر ز خلق و خوی من
 که از تنگی بگیرم میکند جنگ
 جماعتی چون کلاب و قند گروم
 که شد تسلیم من خواهی نخواهی
 چه عصمت در نقاب چپش بود
 که خیری ناید از مستوریش کنم
 حرامت باد گفت و زد و کوبه
 زن مجهول و مستور دانست
 زندی پرده بر بام ملک کس
 بنان بهتر که خود بی پرده باشد

برون آید با مردان بخوشد
 و گریاره مهار از دست درخت
 سخن از عارف و اهل راه بود
 که چشمت چون فیه بر کون پرستم
 اگر روزی به بیم روی کاوش
 شنیدم تاشدی عارف کاوش
 ز سر تا مولوی را بر گرفت
 هر جا میروی خلقه حیران
 زن و مرد از برایت خست نمایند
 بیا یک نکته گویم و دستانه
 من و تو که بر سر مثل میوزیم
 تو دیگر بعد از این آدم کردی
 نخواهی شد پس از دل بالیا
 مریخ از من که از شبست بودم
 من شب مثل مریخ شبستم
 ز فرط سستی از دستم فکک
 گهی بر در عزم کاخی بدو
 کنایه از سستی خانم
 اگر در تن نبودم جامه کش

اگر کبریت بر خواهم بر فروزم
 چو هم کا از من و هم کا حدافم
 چه هستم این قدر بر باد و صفت
 من ایرج مستم و دیگر شه اجم
 الا ای عارف بکنو شمایل
 چو از دیدار رویت دور ماندم
 ولی در بهترین جا خانه دارم
 گوارا با و همسانی بجانست
 کریم النفس سر مشک طمخونه
 رئیس القدرین العقل الاول
 مودب با حیا عاقل فروتن
 خلق و مهربان در است گفتار
 نثار و با جوانی هیچ شهوت
 یکی ز اندام مری بر پا نمود
 بر جای یک جوانی با صلاح
 همه با قوت و با استقامت
 چو یک گویند و پا کو بند بر جا
 در آن ز اندام مری کرده است
 گرو چو پیچ ز اندام من درود

همی برستم که چون الکل نبودم
 دلیل این همه جزون ندادم
 که گوئی قاضیم این بال و صفت
 مرا آتش پنداری که ایم
 که باشد دل بیدار توایل
 تو را بی مایه ولی نوز خوانم
 که صاحب خانه جانانه داری
 که باشد بهتر از جان من زانست
 جلیل القدر سردار ملک جاه
 فدا ده آن طرف حتی ز لاجول
 مذهب پاک دل با کزده امن
 توانا با توانائی کم آزار
 بخلوت پاکدامن بر زجوت
 که عالم را پر از خوفا نموده
 در آن ز اندام مری تحت السلک
 صبح المبته و ثوب سلک
 بنفشه لونه بر اندام افلاک
 منتظم مکتبی ابر نه دریس
 که اللهم احفظهم من الفی

همه شکر و بان شیرین شایل
 بر ذم و شمن دولت چو شیرین
 عجب سازند اندر خانه زین
 همه بر مرفون حرب حائر
 همه دارای فن دارای علمند
 لگا به جت و خردنیا تنیک
 کشند اصف ز طران با بخت
 چنان انظم و باریت عالی
 همانا عارف این طلال دیده است
 بیا عارف گویند زت لست
 ترا بر این نعلی گرد تیون
 تو محرم شدن در درگاه السن
 تو این آستان آسمان چاه
 شنیدم روز خلعت دیده کردی
 بر تنی کرده درید ادا دانی
 ز منزل دیبائی همچو خوبه
 ز گلزار کثرت خواند زنجی
 کی گوید که مغربش پاکتانی
 کی بی قید و بی حالت شاد

مهر طوری که میخواهد تو را دل
 بخون عاشقان خزون دلیرند
 عروس اندکاه غزو تمکین
 همه گویند هسل من مباد
 که گوی خرد قشون و دل جلند
 تو گوی هست اعضا شان ز سبکت
 نه پیشان بصف یکم و پیش
 که اندر آسمان عهده لاسی
 که در داند از مری منزل گیرید است
 چه بود از سرشدن کشتن خیالت
 تو شد تو و این چنین توفیق
 تو محرم شدن در کعبه قدس
 مگر شیطان حیت مهر دراه
 همان یک ذره را یک جرعه کرد
 شد تنی پاک مایه لیا سلی
 کنی با هر بان بدست لوسکی
 محبت از جای خود عاقل کنی
 کی گوید که این عارف خیالی است
 کی در دار و دروات شاد

کی گوید که آب زیر کاه است
 کی اصلا تو را دیوانه خواند
 بگو عارف پرسید چه شوه است
 سر راه چکی قبل و نا
 بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ
 ولی چشمش که با دانا قیادی
 از این رفتار او دانا برفت
 یقیناً از خون بر من نشان است
 همانا بایدم کردن مباد
 یقیناً بنده هم همراه گشتم
 بود پایل جنس جنس
 بیا عارف که دنیا جوش است
 جهان چون می نقش بر آب است
 گهی بایه سرفشان بر رخ
 گهی غرت و ده که خوار دارد
 کی افکند امر در درشده
 نه بر کارش دوا می نه بخت
 نه مهر محکس بر سینه دارد
 نه مهرش را بکلیش پادار است

کی گوید که خیر این شباه است
 کی هم مثل من دیوانه داند
 که در جنگل کمالک جزیره است
 شنیدم داشت یک یار و ماوا
 سرو کارش همیشه بود تنگ
 بر او از مهر خیر خدی نهادی
 در این اندیش شد با خویش گفت
 که این دیوانه با من مهر است
 که او را ز نعل شود عجب ریا
 که عارف جوئی عارف حاکم
 رسولی و مثل میبوی به سلس
 گهی نازک گهی برج گفت است
 زمانی جوش آخر بدعت است
 گهی بر عقدا نشان رود رخ
 از این باریچه با بسیار دارد
 کند در دیگر ادرا خداوند
 که کار این مجوزه بی فایست
 نه با کس کینه و دیرینه دارد
 نه آنس را با نیش بر در است

بدینیت چیزی شرط نیست
 بیوان این مثل مشهور باشد
 و پیر برده خدا نعمت بهمان بود
 بنادان آسنان روزی رساند
 تو عارف واقعا گو سال بود
 مگر بی عقل بودی ای برادر
 گرفتگی گوشه زندان مری را
 بیا امروز قدر هم بدینم
 بیا تا زندانم خود را کن بوس
 پس از هر کم سرکش غم باری
 بگو عارف بمن را جواب بده
 مگر آن کاظم به اشتیاق
 کمال السلطه حالش چگونه
 بعالم خوشدل زاین چایارم
 ادب السلطه بعد از مرارت
 چه می نمود آقای کمالی
 برو جوف دکان آتش زدا
 سرش بی مود لکن دلش را
 بکردم اصفهان را زیر برده

زمن بشنو اگر اهل تیرنی
 که در بیابان و نیا کور باشد
 که صد چندان دهر بر قاسم کور
 که صدوانا در آن جزان نماید
 که از من این خبر دوری نمود
 که ترسیدی کنم کون تو را تر
 بموسی برگزیدی سامی را
 که شاید و چنان فرودمانم
 که فردا اینغوری بهرین افسوس
 بقبرم لاله سنبیل بکاری
 که می بینم همه شب خوابم
 او اخیار تو الفت داشت با
 و خواب اعصام اندر چه سوز
 فدای خاک پای هر چهارم
 موفق شد بحران خسارت
 دیو کرات انقلابی اعدای
 بچنگ آورد قی حاکم میرا
 خدا مرکم و دایم صفت کبر
 ندیدم اصفهان بی تو بی غمی

اگر یک همچو او در اصفهان بود
 کمالی ملک خوبی و مهربانت
 کمالی صاحب فضل و حکمت
 کمالی صاحب خلق باشد
 کمالی را صفات اولیائی است
 بود همچون ملک در یوفائی
 کمالی را کمال است بخیر
 تمیز جای خوب و بد نداند
 اگر رفتی تو پیش از من بطهران
 بگو محروم ماندم از جنات
 گرازم چرخه تا سر سخت باشد
 چو از من دور میباش صفات
 ندیدم در کجا این قصه دیدم
 که دور و بیکی ما و یکی نب
 ملک با خیل یاران شد بخیر
 چه بدگشت آغاز جدائی
 یکی مویه کنان با جنت خودت
 جوابش داد آن یک با سر سوز
 زمن عرض اداوت کن ملک را

تعباً اصفهان نصف جهان بود
 کمالی در تن احباب حالت
 کمالی مقصد ای اهل حال است
 کمالی در قوت طاق باشد
 کمالی در حال فی ربائی است
 بود همچون ملک در دلربائی
 نداند لیک جانجی با نوب
 والا هیچ نقصی او ندارد
 سلامی کن ز قول من فراوان
 نخواهم دید دیگر خبر جوابت
 نرفا نصف پری سخت باشد
 فتدویدار لاشک در قیامت
 و ما از قصه پرداز می شنیدم
 بهم بودند چندی یازدهم
 کشیدند آن دور و بی لیه
 خیانت شد روز ختم آشنائی
 که دیگر در کجا خواهیم شجعت
 هماما در دکان پوسین دوز
 بهر ملک شریفی هم ملک را

ملک آن طغی بر مهر و وفازن
ملک دارای آن مغز سیاسی
ملک دارای علمانان چو شکل
بگو شزاده باشم میرزا را
و کالت داده است غیر حالت
چو عینی اقتدار ملک مارا
بود شزاده مرات سلطان
امیدم آنکه چون در بعضی اوقات
رسانی بروی زمین بندگها
در ایران گریه شزاده باشد
جوانی کارمانی یک نامی
پدر گزیده ایام لایم است
خبر او ایران کس نداشتند
شده فرود کار ملک آموزد
مراد او در خراسان کرد ما مورد
مرا باید که دارم نهش پایش
بکیتی بیش ماننی پیش بینی
همان مادر خست منی عجب را
من از عارف دین ایام آخر

باین محبت پشت پا زن
که میرند بقانون ایشان
که قداوش بخودم کشه مشکل
نیمیری چرا احوال مارا
عجب چیزی بدی باشد و کالت
برین بکوی سه بر ویش خدا را
مقتضا از کدوریه های دور
کنی با نصرت الدوله ملاقات
کنی اظهار ریس شرمندگها
همین شزاده آزاده باشد
خدا و او دشمنی نامی نامی
پسر خیل بنا را گرام است
خبر او یک تر در کس ندارد
که باشد رشته اش در دست فرود
از او من شاگردم تا نفی تصور
پس بگفت من لم یکنه الیک
زمانی نوش کاچی پیش بینی
شوی راضی رجول مرکب را
بدیدم آنچه نتوان کرد باور

من از عارف در این ایام آخر
بیا عارف که روی کار برگشت
شنیدم در تیر باغ ملی
منودی در تاشا خانه عام
ز شا بان گذشته زشت گفتی
بجای بد کشایدی سخن را
چنین گفته تر این خبر عادی
نگویم چه گفتی ششم آید
تر گفته آلفیف سازی
کمی با شعر خود عرض یک است
تو آهونیستی جاننا گزینی
عجب اشعار زشتی ساز کردی
برادر جان خراسانت اینجا
خراسان مردم با پیش دارد
نشسته جرم بر جسی اریبی
نماند اهل منی رشتت
کسانی نیزند از بهر تو دوست
برو عارف که هزار بودیدم
چو عارف نامه آمد آیدین جد

بدیدم آنچه نتوان کرد باور
مرا با تو روابط تیره برگشت
برون انداختی حق جلی
ز اندامت خیرت عرض اندم
بحان کردی که در باب شعی
بسی بی ربط خواندی آن سخن را
همی خوردی ولی قدری زیاده
ز بی آرا بی آرزو هم آید
نه باشد اما قیف ساری
نخل سازی و آنم در ست
تو شاعر نیستی تصنیف سازی
عجب مشت خود را با کردی
سخن گفتن نه آسانست اینجا
خراسانی دلب دو گوش دارد
ز انواع فضائل بالیسی
چرخه اند اشعار چریت
که یاسیل توانا داند یاست
بریش هر چه قزوینی است یدم
کمی از دوستان از دور درآمد

بگفت که عارف بد زبانت
 مبهمان شفقت انعام باید
 بناید پیش از چرخ در دلش کرد
 بیا عارف دوباره دوست گردم
 ترا من جان عارف دوستم
 بیا تا گویم رندانه بند
 تو این جوش سیاسیست در می
 برو چندی که کون را بکن جفت
 مکن اصلاحی نظم و انضام
 سیاست پیش مردم جدید سازند
 تا با حق سازو ساز لا تانند
 بهر نفس شکلی مستعدند
 تو هم چند از اینانی کم
 بهما گرگ باران بدستی
 ولیکن باز کاخی سخن خجسته
 خزان مرغ زبک دید باقم
 سیاست پیشگان در دست
 همه دانشمندان و نویسندگان
 ازین روی که گریا با سبیلانند

ولیکن بر شما میبماند
 و طبع عارف بود اگر امان باد
 گهی خورده است میباید دلش کرد
 و نغز اندول یک است گردم
 زهر است اگر گشتی شربت بخام
 که تا لذت بری از غر چندی
 چرا پادشاهم افغانی گذاری
 میبکن بر سر در درخوردت
 زمرعدت خواهی بیاسا
 نه مانند من تو پاکیزه
 بهر جا هر چه بیند از آنند
 گهی مشروطه کاخی مستعدند
 بناید خورده از ناوانت غم
 تو هم نفس پادشاه ساید چندی
 دید شخص زبک را دم کبر
 که افتاده است بر دانه دردم
 بجز بکد مگر راجی شناسند
 باطن مقصد و مقصود شایسته
 یکی شان که بچه افتد در رند

من و تو زود در سرش با منم
 چرا از چیل این مردم سویم
 بنمیدانی که ایرانی چه جز است
 بزرگان وطن را از حماقت
 یکی از انگلیسان سپید گرد
 بنمیز جد این فکر جنس است
 بزرگانند درد اختیاری
 بزرگان در میان ما هستند
 نهی دستان گرفتار باشند
 از آن گویند کاخی لفظ قانون
 و گرد داخل شوند اندر سیاست
 ز طلم طالم بدین ملاکند
 تمام از جنس کاو کو سفند
 چه دانشمندان گروه باند دون
 چه ملت این چنین است ای بخور
 باین وصف از جنس ملت چه جو
 برای محو ملت هیچ مردم
 نباید اسم برد از نظم و انضام
 تو خود گفتی که هر کس مستعد است

که هم می دوست هم می دوستانیم
 نشان کنیم اماج بلا میثم
 بنمیدانی چه در این صحن هنر است
 نباشد بروطن کجی علاقه
 یکی با روسها پیوند گردد
 که ایران مال روس انگلیس است
 ولی این بسته در دستاری
 از آنها کمتر آن کمتر از اینند
 برای شام شب اندر باشند
 که حرف آخر قانون بودندون
 برای شغل و کار است و درست
 ز برای صاحب ملک خانه
 نه آزادی نه قانون می پسند
 که آزادی چه باشد صیت قانون
 چرا باید بکونی آهن سرد
 باین یک نیست بر صفت چه گو
 نباید کرد عقل خویش را کم
 بگوشتش خربانه خاندن کس
 در ایران میروند آخر سرد

چرا بس میخوری بر خود حطردا
 گهی با خود اعلی را عادی
 بیا عارف بکن کاری که گویم
 اگر خواهی که کارت کار باشد
 و دوزخی مولوی را گفته بکن
 چه ز وقت خوب آواز شود
 عیون روضه خوانی سوادند
 مسائل کن بر از راز و المعاد
 بزبان بالای بر زیر آواز
 چو اشعار مکتوب بسیار دانی
 سر بر وزیران را دعا کن
 بگو از مکتب این ملت است
 ز سعی فکر این دانا در دست
 و کیلان را بگو روح الهیست
 مقدس زاده اند از مادر خویش
 یقینا گردی بولی بیمرند
 بجز خنجره مقصد در ندارند
 فقط از برای علی چند غایت
 غم ملت ز بس خوردند مرند

بخی در زیر پای خویش سرا
 نه بینی در جهان جز نامرادی
 تو با من دوستی خیر تو جویم
 همیشه دیک بخت با ما باشد
 حوزت را روضه خوانی متعین
 سواد هم اگر کم بود بوده است
 تو را این موهبت نهانند
 هر کس کن بر خویش را
 بیفکن شود مجلس ستیوار
 بگیر مجلس هر جا که خوانی
 تصدیق ازیت فلان یا بکن
 که در این فصل پیدا میشود است
 که سالم تر غذا مانان است
 ز غرش افتاده مانند نشسته
 گناه است اگر کنی بر خشتان کیش
 باسم رنوه کیشاهی میگرد
 هیچ کسی دیگر سودی ندارند
 که این بچاره با چشم است
 ورم کردن از بس خسته خوردند

ز شریعت و قانون نزن دم
 بزرگان هم بنشینند همجرا
 کنند آجیل و باطل را از کف
 نه دیگر جنس می بی نه سنجیده
 بخور با چه خوشگلهای عرقا
 اگر داری بی شیرین و سنگول
 بکش تریاک زلفش مدهود
 بزبان دوستان در زبان
 بعضی جد و جد و قدر موزون
 حلقه تصنیف بلند آواز کرد
 خدا ردی کند شمشیر جن را
 بشوخی گفته ام گربا و چند

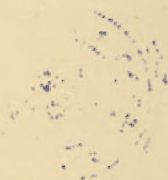
مکن هرگز روضه محکمت رم
 که عارف بسته از پیفتد لبر
 نه متاصل شوی دیگر نه فکوک
 نه باید دگرگوت هر سو فراید
 بشوی از حرف بی معنی و قرا
 که و فورت و دینا درت مقبول
 نماشا کن روضه صحنی داد
 بهر سو از کجور دمان سار
 بخوان کاخی نو کاخی تکیه
 روان مل معنی تازه کرد
 محرم مژگنات و زمین را
 بهاداد و ستان از بس بخت
 حار فغانه

٢١٩

۱۱۶ صفحه



کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۲



خطی
۲